

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
www.ahooraghalam.ir

بزرگ علوی

# سالاریها



کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

سالاریها

تالیفات منتشر شده بزرگ علوی  
دز مجموعه انتشارات امیرکبیر

داستان:

چشمهایش

چمدان

دیو!...دیو!

سالاریها

میرزا

نامه‌ها

ورق پاره‌های زندان

غیر داستان:

پنجاه و سه نفر

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

# سالاریها

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۵۷

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



علوی، بزرگ

سالاریها

چاپ اول: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

روزهای اول خرداد بود. بابا دم در روی سکوی خانه نشسته بود. ریش قرمزش را می‌خاراند. شبکلاه چرکتابش را برمی‌داشت. دست بر سر طاسش می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند. چشمش دیگر سوند داشت. گوشش، اما، تیز بود. هر وقت مهمانی می‌آمد از جایش برمی‌خاست. در حیاط بیرونی را باز می‌کرد، سرش را بسوی هشتی می‌برد، «یاالله» می‌گفت و تازه‌وارد را به حال خود می‌گذاشت. این یک سنتی بود. از این گذشته ضروری نبود به چادر بصران خبر بدهد که نامحرمی دارد می‌آید. مهمانها فرضاً که محرم نبودند، زنانشان از مردان خانواده رونمی‌گرفتند.

خویشان هر شب جمعه در تالار پنجدری روی حوضخانه سالار، در بیرونی، گاهی تنها و گاهی همراه زن و بچه‌شان، جمع می‌شدند. همه بابا را می‌شناختند. او دیگر جزو اثاث خانه شده بود.

همه‌شان روزهای عزت و جلال او را دیده بودند و هم دوران ذلتش را که دیگر چشمهایش یارای قرآن خواندن نداشتند و پیرمرد فقط می‌توانست روزهای مهمانی و روزه‌خوانی وظیفه‌دربانی را انجام دهد، گاهی آفتابه‌لگن بیاورد و فرمان ببرد و پیغام بیاورد. یکی از وظایفش هم این بود که در سقاخانه زیر بازارچه شمعی روشن کند.

با چه مصیبتی توانست خود را در این خانه جا دهد. آن زمان که او را در کنار چوبه دار نیمه‌جان بلند کردند و قزاقی به او گفت: «بلندشو برو پی کارت. خدا عمری دوباره به تو داد.» تاب برخاستن نداشت. سرش گیج می‌خورد. چشمهایش از خاک و اشک گلین شده بود. چون بحال آمد چند قدم

آنطرفتر نعلی آقاموچول دامادش را دید. بعدگاری آوردند و دو مرده را بار کردند و بردند. بنده خدائی به او یک تکه نان داد. آنرا نیش کشید. پای پیاده برگشت رو به قهوه‌خانه‌ای که شب پیش آنجا با زیور و آقاموچول اطراق کرده بود. دخترش را ندید. هرچه گشت پیدایش نکرد. زن مش رحیم افسار الاغ را در دست داشت. زنک حاج وواج بود. نمی‌فهمید چه خبر شده. برای چه مش رحیم صبح سحر رفته و دیگر بزنگشته. موقعی که قزاقها آمدند، اصلاً هفت پادشاه را خواب می‌دید. از این و آن شنیده بود که زیور برای نجات پدر و شوهرش به خانه حاکم رفته. زن مش رحیم هرچه زور به خرج داد نتوانست توله را نگه دارد. سگه دنبال زیور رفت و غیبش زد.

ماهها طول کشید تا بابا فهمید حاکم، یعنی خان سالار، دستور بازداشت دهاتیها را داده است. آنقدر کم در خانه روی همین سکونشست و از قزاق و لر، کلفت و نوکر، کنیز و غلام، خفت کشید تا خان سالار دلش رحم آمد و او را به طویله فرستاد. یقینش شده بود که در این خانه و فقط اینجا می‌تواند سراغ دخترش زیور را بگیرد و جای پای او را پیدا کند.

ابتدا که به این خانه آمد کارش مهتری بود. از ناچاری این شغل را قبول کرد. از گرسنگی داشت تلف می‌شد. آخرین صد دینار و سه شاهی که در جیب داشت در این چند ماهه خرج شده بود. در این طویله سالار اقلای شکمش سیر بود. بعد که ارباب فهمید کوره‌سوادى دارد و در ده بالا عمامه‌ای بوده، ملایی می‌کرده، حتی اجازه عقد و طلاق و بیع و شراء هم به او داده بودند، زیر دست میرزا ابوتراب به شاگردی گماشتش، پس از مرگ وی تمام دستک و دفترهای سالار تا از زیر دست بابا رد نمی‌شدند، سرانجامی نمی‌یافتند. سالار برای کلیه فرزندان و مادرهایشان که حسابشان را در زمان حیاتش و سالها بعد فقط بابا می‌دانست، دفتری داشت؛ حق هر یک از آنها را دقیقاً معین کرده بود. برخی سالیانه مبلغی می‌گرفتند. دیگران که در اروپا و امریکا درس می‌خواندند، ماهیانه حواله‌شان صادر می‌شد و دخترها پس از ازدواج سهمیه‌ای داشتند که نقد یا به صورت ملک و باغ و دکان و کاروانسرا و میدان و قلمستان و چراگاه به آنها داده می‌شد. تمام این حسابها سالها از زیر دست بابا رد می‌شدند، وقتی هم که خان سالار فوت کرد و امور مالی خانواده به آقای سید عبدالرحیم سالار فاش و گذار شد باز بابا وردستش بود

تا اینکه صدر خانواده عمرش را به فرزندانش بخشید و سوی چشم بابا هم تدریجاً کم شد و آقای سالارنظام خود همه کاره شد. آیه مرخصی بابا پیرمرد را خواندند و شنند و پندرش را از اطاق کنار کتابخانه جمع کردند و به پستوی دم در بیرونی آوردند.

با وجود همه این تخفیف و تحقیر بابا در خانه سالار ماند زیرا یقینش شد که زیور آن روز تابستانی که گرما نفس آدم را بند می آورد، همراه توله به این خانه آمده و از این خانه غیبتش زده است. چند ماه بعد، روزی، دایه ای با شیرخواره ای به این حرمسرا آمد. اسم بچه حسین بود و بابا دل خوش کرده بود که این بچه از آن زیور است. نوه خودش است و مادرش روزی باز به این خانه برمی گردد. از این کودک بابا نمی توانست دل برکند. همان بچه حالا بیست ساله است. می گویند دکتر شده، اسمش سالارنیاست، و قرار است امروز آقای دکتر حسین سالارنیا سوار اتوموبیلی همراه آقای سالارنظام و کیل مجلس شورای ملی از تهران وارد شود.

همه مهمانها از کسان دور و نزدیک خان سالار بودند، به اسمهای گوناگون سالارنش، سالاریان، سالارزاد و سالارنظام که آرزوی نخست وزیری در سر می پخت و در این راه تلاش می کرد. همه شان در این کوی خانه داشتند. ده قدم آن سوی سکویی که نشیمنگاه بابا بود، دری به حیاطچه ای در همسایگی باغ بزرگی باز می شد که در آن سالارنش با زن و بچه و کلفت و نوکر زندگی می کرد.

اگر بابا، به چشم، سید عبدالرحیم سالارنش را که محضردار بود، نمی دید از بوی گلابی که از صورت گوستالو و سینه پشم پوشش تراوش می کرد، و از گند سیگارهای دست پیچش، او را از چند قدمی تشخیص می داد. آقای سید عبدالرحیم سالارنش شوهر انیس الملوك خواهرزاده سالار بود که از ته و توی کارهای سرپرست خانواده خبر داشت و به همین وسیله توانست روضه خوان دیروزی، محضردار عمده بروجرد و توابع باشد و اسم رسمی پیدا کند و پایش به خانه های اعیان و اشراف باز شود و سری توی سرها بیاورد و معاملات کلان انجام دهد.

مادر انیس الملوك که آخر عمری، تمام روز، یا سرجانماز بود و یا دم حوض وضو می گرفت، دخترش را نذر سید کرده بود و آرزو داشت که عاقبت-



بخیر باشد. انیس الملوك خوشگل نبود، عوضش دانا و باهوش بود و از همه چیز و همه کس پیش از همه خبر داشت. اگر از آسمان و ریسمان سخن به میان می‌آمد، کلام مخاطب را قطع می‌کرد و داستانی که کوچکترین ارتباطی با موضوع نداشت نقل می‌کرد و می‌گفت: «من که به شما گفتم...» مثلاً اگر سید روضه‌خوان شکایت می‌کرد که سرش درد می‌کرد، تروچسب جواب می‌داد: «خودم هم دیشب سردرد داشتم. مرحوم سالار هم سردرد مزمن داشت. یک حب تریاک...» سکویی که بابا بیشتر ساعات روز را در بهار و تابستان و پاییز روی آن بسر می‌برد، از آن خانه سالاریان رئیس دارایی بود. چنارهای بلند باغش به کوچه هم سایه می‌انداخت. رفت و روب برگهای آنها در فصل برگریزان جزو وظایف بابا بود.

هوشنگ سالاریان، داماد سالار و شوهر منیژه خانم بود. این زن هر شب جمعه هفت قلم بزرگ می‌کرد و در مهمانیهای خانواده کیا بیا بود و پس از سالار نظام، پسر مرحوم خان سالار، رئیس خانواده که از زمان و کالتش در تهران بسر می‌برد و فقط در تابستان به این شهر می‌آمد، منیژه خانم اقلاً در بروجرده و توابع سرکرده سالاریها بشمار می‌رفت و همه حتی سید عبدالرحیم سالارفش که مجیش را نمی‌گفت از وی حرف شنوی داشتند.

منیژه خانم با بیشتر خواهران و برادران ناتنی خودش در ایران و اروپا ارتباط داشت و هیچ عطر و کرم و روژ و ریملی نبود که برایش نمی‌فرستادند. هر وقت صدای تسبیح شنیده می‌شد، بابا می‌دانست که آقای سالارزاد از خانه وسط کوچه، قریب سیصد زرع سمت راست خانه سالاریان، دارد می‌آید. نصیب آقای جوادخان، اهل مازندران، خواهرزاده آقای سالار شده بود که چندسال از شوهرش پیرتر بود. و حمیده خانم بشرطی حاضر شد به این زناشویی تن در دهد که میرزا جوادخان سالارزاد پذیرفت از مازندران برای همیشه به بروجرده منتقل شود. سالارزاد شاعر پیشه و اهل ادب بود. می‌دانست که بروجرده در اصل ایروگرد بوده و با گذشت زمان به صورت امروزی درآمده و استرآباد از استرآباد می‌آید. چون ترکمنها لباده‌هایی با آستین گشاد و آستر دار می‌پوشیده‌اند. تازه، وقتی به او خلاف آنرا ثابت می‌کردند، شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «چه فرق می‌کند؟»

آقای سالارزاد، بقول خودش، همدانی نبود اما نسخه دوم انیس الملوك

بود. همه چیز را می دانست و از نقل داستانهایی که برای خودش و مادرش و امیرمقتدر در جنگلهای مازندران رخ داده بود، خسته نمی شد. وقتی به او دروغی می گفتند و او جواب می داد: «اطلاع دارم» از خنده مسخره آمیز حضار بدش نمی آمد. او هم می خندید و می گفت: «حریف ما که به مکتب نرفت و خط نوشت— به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد.» سالارزاد درویش بود و به دنیا و مافیها پوزخند می زد.

تمام این خانه ها، چه در یک ردیف و چه روبروی یکدیگر، با هم از راه پشت بام و حیاطچه و آشپزخانه و دالان و هشتی ارتباط داشتند؛ بطوریکه در زمان حیات سالار هر وقت لازم می شد، همه می توانستند بدون اینکه کسی در کوچه بگذرد با یکدیگر پنهانی کنکاش کنند. چه بسا کسی از در خانه سر کوچه وارد خانه ای می شد و مثلاً از خانه ته کوچه خارج می شد. مثلاً زنهایی که سید عبدالرحیم برای سالار و یا سالارنظام صیغه می کرد چند صد ذرع آنطرفتر، روبه مشرق خانه آقای اهمیت، شوهر عزت الملوک خانم، خواهر آقای سالارنظام و دختر مرحوم سالار بود. تنها کسی از این خانواده که اسم سالار روی خود گذاشت آقای اهمیت بود. ایشان به لباس آخرین مد خود می نازید و یقین داشت که امان الله اهمیت، دارای لیسانس حقوق، کمتر از فرزندان و خویشان سالاریها نیست. اگر کمرش درد نمی کرد، شاید عزت الملوک عقیف ترین زن دنیا می شد. آقای اهمیت عصا دست می گرفت و بابا از صدای بزمین زدن ته فلزی آن می دانست که داماد دوم سالار دارد می آید. گرد همائی امروز هیچ جنبه سری نداشت. همه می آمدند که ورود آقای سالارنظام همراه برادر ناتنی اش سالارنیا را که سالها در انگلستان درس خوانده و اینک معلوم نیست به چه جهت در بجنوبه جنگ جهانی به ایران برمی گردد، تهنیت گویند.

بیخودی نیست که بابا یکریز دعا می خواند و عرق سرش را پاک می کند. او هم می دانست که امروز حسین سالارنیا همراه خان وارد می شود. بحساب بابا، حسین باید حالا نزدیک به بیست سال داشته باشد. بیست سال از زمانی که او با دخترش زیور و دامادش آقا موچول از ده بالا با یک الاغ و بارقالیچه و گلیم و جاجیم به بروجرد می آمدند گذشته است. در همان سالها، سالار برای زاد و رودش سجل احوال گرفت و بابا حسین کوچولو را بغل کرد

و همراه دایه‌اش، طیبه که در خانه منیژه خانم زندگی می‌کرد، به اداره برد و به او نام «سالارنیا» دادند. گفتند مادرش سرزا رفته است. گفتند، اما کی باور می‌کرد؟ در این خانه با چند دست بیرونی و اندرونی و رفت و آمد دهاتیها و ساربانها و خرکچیها که هرروز از املاک اطراف بروجرد بار آذوقه و میوه و بنشن و جوجه و گوسفند و خانه‌شاگرد و کلفت و نوکر و صیغه برای این و آن می‌آوردند، کسی چه می‌دانست چگونه همه چیز زیرورو می‌شود. این چندین دستگاه خانه چندین در داشت. هر هفته از دری فالگیر و مارگیر و روضه‌خوان و درویش می‌آمدند و بابا، چه زمانی که زیر دست میرزا ابوتراب شاگردی می‌کرد و چه در دورانی که در طویله مهتر بود، همراه خانزاده‌ها و یاران‌شان سوار می‌شد و رکابکشی می‌کرد؛ اصلاً خبر نمی‌شد که کی به کی است.

از همان نیمه شب که قزاقها ریختند و کت‌های او و آقا موچول را بستند و بردند، دیگر بابا دخترش زیور را ندید. به او گفته بودند که زیور به این خانه پناه آورده. گفتند به خانه خاکم رفته که عارض بشود. حاکم سالار بود که همراه چند صد سرباز برای سرکوبی غائله لرها همان روز به بروجرد وارد شده بود. اهل خانه می‌گفتند که آقای سالار نظام که امروز همراه حسین سالارنیا به بروجرد می‌آید، همراه خان نبود و اصلاً زیور را به چشم ندیده بود. همه‌شان از خوشقدم باجی که همراه زن عقدی سالار به این حرمسرا آمد تا دخترها و پسرهای سیزده چهارده ساله که بعنوان خانه‌شاگرد و وردست مانند موروملخ در همه حیاطها و باغچه‌ها و حیاطچه‌ها و آشپزخانه و بیرونی پخش و پلا بودند، بگوششان خورده بود که همان روزهای کذائی که لرها ریختند و انبار گندم را غارت کردند، سالار با یک دسته سرباز و سوار به شهر آمد؛ همان روز نیز زنی دهاتی که شکمش بالا آمده بود به این خانه پناه آورد. طولی نکشید که او را به شمس‌آباد از قراء الیگودرز فرستادند. این صفحات شکارگاه خان بود. شمس‌آباد را جد بزرگ سالار که در آبدارخانه سلطنتی پادو بود و بعد همراه قشون در جنگ با رستم خرم‌آبادی به بروجرد آمد برای روزهای آخر عمرش خریده بود؛ اما قسمتش نشد که آنجا فوت کند. پدر بزرگ رستم خان - سالار والی کرمانشاه بود و پدرش فرمانفرمای خراسان. خود مرحوم سالار قبل از عزیمت از تهران به بروجرد در شمال و جنوب و شرق و غرب خدمت کرده، همه جا یادگارهایی باقی گذاشته بود. خوشقدم باجی را پدر رستم خان

از بوشهر همراه آورده بود. این دده سیاه بخاطر داشت که چند ماه پس از غیب شدن زیور بچه شیرخواره‌ای به این خانه آمد. هیچکس به اندازه خاله قزی از صیغه‌های طاق و جفت سالار اطلاع نداشت. بیشتر دختران مردم را، از زمان اقامت در بلوچستان، این پیرزن که در جلب خوشگله‌ها ماهر بود پیدا می‌کرد و به بغل سالار می‌انداخت. بابا چندین بار زیرپای این عجوزه نشست، شاید چیزی دستگیرش شود. آخرش هم چندسال پیش مرد، بی‌آنکه یک کلمه بروز دهد.

همه اهل خانه می‌دانستند که هر وقت برای بچه شیرخواره‌ای دایه‌ای اجیر می‌کردند، نشانه این بود که خان زنگی صیغه کرده و پس از «مدت معلوم» او را به خانه‌اش برگردانده و بچه را گاهی به خود مطلقه و گاهی به منیژه سپرده است.

حسین کوچولو کمتر در آغوش دایه، بنام طیبه، بزرگ شد تا در سایه مهر و محبت بابا. خدا می‌داند چرا به دل بابا برات شده بود که این بچه پسر زیور است. چند ماه پس از غیبت زیور به دنیا آمده بود. شاید هم علت دل‌بستگی بابا به حسین کوچولو که حالا اسمش آقای سالارنیاست و از انگلستان برمی‌گردد و امروز همراه آقای سالارنظام و کیل مجلس شورای ملی پس از عمری به بروجرد می‌آید، همین تصور باطل یا یقین است که او را فرزند زیور می‌داند.

بابا آرزو می‌کرد زنده بماند، حسین را تنگ‌دل بگیرد، سروصورتش را ببوسد، کنارش بنشیند و داستان گرفتاری ننه‌اش و کشته شدن باباش را برایش حکایت کند. فرضاً هم که حسین پسر زیور نیست، نباشد! آخر یکی نباید پیدا شود و بخواهد بفهمد که با چه سرنوشتی بابا و ننه حسین مواجه شدند. حکایت سالار رفت. سالاریها که هستند.

\*\*\*

همه‌شان شبها و روزهای جمعه در خانه آقای سالاریان رئیس دارایی جمع می‌شدند. سور برپا بود. از پیش از ظهر با چای شروع می‌کردند. تریاک می‌کشیدند. ناهار و عصرانه می‌خوردند، قمار می‌کردند، باز هم بساط وافور

پهن بود و آخر شب که زنهایشان قبلاً به خانه رفته بودند، آنقدر عرق می‌خوردند که فقط به یاری یکدیگر می‌توانستند به رختخواب پناه ببرند. شمع انجمن در این خوشگذرانیها منیژه خانم بود که با یک چشمک امرونی می‌کرد، با اخمی روزگاری را سیاه می‌ساخت، دست یکی را گرم فشار می‌داد، به دیگری لبخند می‌زد، به سالارفش شوهر دختر عمه افاده می‌فروخت، به خواهر کوچکش عزت‌الملوک که حتی از فسق با عبدالوهاب پسر سید عبدالرحیم سالارفش هم شرم نداشت، چشم زهره می‌رفت و به شوهرش رئیس دارایی بروجرد تحکم می‌کرد تا دیگران حساب کار خود را بکنند.

همه کس هم از عطر و بزرگ منیژه خانم خوشش نمی‌آمد. آقای امان‌الله اهمیت اصلاً بیزار بود و دلیل اینکه گاهی به این مهمانیهای شب و روز جمعه نمی‌آمد، فقط لوندی زنش خانم عزت‌الملوک نبود. یکی هم ظاهراً بوی بنظر او زنده عطر و دنگ و فنگ این زن باید بوده باشد. مختصر اینکه منیژه خانم حرفش در رو داشت. همه از حساب می‌بردند.

به بابا دستور داده بود هر وقت سرمستی مهمانها به هرزگی کشید به اندرون برود و او را خبر کند. بابا این وظیفه را از دل و جان انجام می‌داد. چون تا آنها جمع بودند، خوابش نمی‌برد. عاقلتر از همه شان سالاریان بود که مراقبت می‌کرد کی بابا از زیر زمین بیرونی به اندرون می‌رود. این نشانه‌ای بود تا یاران را هشیار کند و آنها را به خانه هایشان یا به عیش خانه‌هایی که در آنها آزادی بیشتری داشتند، روانه سازد.

سالارفش و سالارزاد هر شب جمعه در چنین خانه‌هایی پلاس بودند. آخر رئیس دارایی با شنیدن راز حق‌قش و مداخلش نمی‌توانست چنین دستگاهی را اداره کند و خواهی نخواهی نانخور منیژه خانم بود و لازم می‌آمد که حرف‌شنو باشد.

اما امروز صبح جمعه همه سالاریها با خانواده‌شان در خانه سالاریان گرد هم آمده بودند تا هنگام ورود آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی ابراز ارادت کرده باشند.

آقای سالاریان که در غیاب سالارنظام، بزور زن لایقش، مهماندار بود از هر وضعی به سود رئیس خانواده استفاده می‌کرد، داد سخن می‌داد و صدر قافله، فرزند مرحوم سالار را بزرگترین رجل سیاسی ایران می‌دانست و یقین

داشت که حرف او در تهران و در تمام ایران به همان اندازه در رو دارد که در بروجرد و توابع. سالارنظام پایش بیفتد، عین پدرش است. «همان وقت که ایشان یاور بود و رئیس ژاندارمری لرستان، همه تصدیق می کردند که در پیشانیش بزرگی و عز و جاه و جلال نقش بسته است.»

سید عبدالرحیم سالارنوش خوب بلد بود در این گونه مواقع نیشی بزند و هاله ای را که اهل خانواده دور شمایل بزرگترشان می بستند، بر باد دهد: «البته دوستی ایشان با مسترگاردنر هم در نقش پیشانی ایشان بی تأثیر نبود.» منیژه خانم که پای سماور نشسته بود و به مهمانان توسط نوکر و کنیز چائی می رساند، دوید توی حرف سالارنوش: «سید تو چرا در معقولات دخالت می کنی؟ برو، روضهات را بخوان. مگرگاردنر چه کاره است که دوستی اش به سود و زیان خان داداش تمام شود؟ گاردنر دلایل است و عتیقه جمع می کند.» «خانم، بنده که جسارتی نکردم. گاردنر شنیده بود شمشیری که با آن سر امام حسین را بریدند در خانواده مرحوم سالاراست و از این جهت با ایشان آمدوشد داشت.»

رئیس پست و تلگراف، آقای سالارزاد— که سید عبدالرحیم سالارنوش او را جوادجون می نامید— دل پرخونی از این ایل و تبار داشت. مودی و آب زیرکاه بود. جرأت نمی کرد، عبا را یک شاخ بیندازد و جانب این و یا آن را بگیرد. با وجود این مرد خوش قلبی بود. تلاش می کرد هر جا که می شود میانجیگری کند—بخصوص این روزها که مسئله ارث و میراث ورد زبانهاست و بهیچوجه صلاح نیست کار به دعوا و دادگستری بکشد. بعلاوه، سالارنوش و سالارزاد با هم همپاله بودند و هم منقل و رفیق خانم بازی. سالارزاد دوستش را سید می نامید:

«آقای سالارنوش، شما خیلی مدیون این خانواده هستید. ما همه به شما احترام می گذاریم. جدت کمرت بزند. تو سیدی و اولاد پیغمبر، بس کن!»  
«قربان اختیار دارید. من کوچک شما هستم.»

در این گونه موارد آقای سالارزاد رئیس پست و تلگراف شعری می انداخت تا توجه عموم را به خود جلب کند. شعر بسیاری از حفظ داشت و خود نیز شعر می گفت و گاهی هم موفق می شد دشمنی و بدخواهی باطنی افراد خانواده

را موقتاً هم شده به صفای ظاهری مبدل کند. با اشاره به طوقهای کبود زیر چشم سید عبدالرحیم سالارفش به دلش گذشت این بیتها را بخواند:

«دوش چه خورده‌ای بتا      راست بگو، پنهان مکن!  
چون خیمشان بیگنه      چشم بر آسمان مکن  
دوش شراب ریختی      از بر ما گریختی  
بار دگر گرفتمت      بار دگر جفا مکن.»

اما سالارفش از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد.

«جواد جون. شما دیگر چرا؟ ما که دیشب با هم بودیم. تف سربالایی به روی خود آدم می‌افتد. چرا پرده‌داری می‌کنید و راز می‌کشاید؟»  
همه زدند زیر خنده. حتی منیژه خانم که کمتر شانس می‌شد به روی این سید مفرنگی بخندد.

یک زن دیگر هم در این خانه برای خودش محوری بود. عزت‌الملوک خواهر کوچک منیژه خانم. مادرش از شاهزاده خانمهای قاجار بود با چشمهای بادامی و ابروهای پرپشت. چاق و چله. صورتش به گردی ماه شب چهارده بود. عزت‌الملوک دل می‌برد و کام می‌گرفت. در برابر لوندی فریبنده‌اش کمتر مردی می‌توانست ایستادگی کند. در پانزده سالگی شوهرش دادند به صاحب‌منصبی که بعداً معلوم شد شیرخشتی مزاج است. پسر به خانه می‌آورد.

چیزی که عوض دارد گله ندارد. خانم هم با دوستان پیش از شوهر-داریش خوش می‌گذراند. سرنوشت این دختر مرحوم سالار را وادار کرد، تصمیمش را درباره تأمین زندگی دخترانش تغییر دهد. دختران می‌توانستند در خانه شوهر از منافع املاک خود استفاده کنند و وقتی فرزندان شان بیست ساله می‌شدند حق فروش دارایی با رضایت مادر به آنها تعلق می‌گرفت. هر وقت از شوهرانشان طلاق می‌گرفتند و فرزندی نداشتند به آنها اختیار تام برای فروش و هرگونه معامله املاک داده می‌شد. عزت‌الملوک پس از چهار سال و نیم شوهرداری طلاق گرفت و با یکی از دوستان سابقش ازدواج کرد که تازه از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شده بود و جویای نام. اسم او آقای امان‌الله اهمیت است و اینک رئیس دادگستری بروجرد است و جوانترین عضو خانواده سالار و تنها کسی که حاضر نشد اسم خانوادگی سالاریها را بر خود بگذارد. اصلاً او مقام خود را در بروجرد موقتی می‌دانست. سالاریها از این جهت او را

در بروجرد پذیرفتند که لازم دانستند کسی در دادگستری مراقب آنها باشد. چه کسی بی‌خبر بود که از زمان ورود مرحوم سالار به بروجرد شاکسانی پرونده‌هایی علیه این خانواده ترتیب داده بودند که بعضی هنوز در بایگانی را کد ضبط است.

عزت‌الملوک هم برای همیشه در بروجرد ماندنی نیست. برای امثال او در این شهر آب برای شنا پیدا نمی‌شود. این زن خوشگذران بود و قمارباز و عاشق سفر به اویان و موته کارلو و سراوده با رجال و بزرگان و افراد خانواده‌اش که یکی زن سفیر بود و دیگری مترس رئیس بانک و سومی کارچاق کن. برادرانش همه دم گاوی بدست داشتند؛ مقامشان دست کم از مدیر کلی و مدیر عاملی شرکت کمتر نبود.

آقای اهمیت با قد بلند و جثه نزارش همیشه از درد کمر می‌نالید. قرص می‌خورد. عصا بر زمین می‌زد. در میگزاری امساک می‌کرد، سر قمار طوری روی زمین پشت سر عزت‌الملوک می‌نشست که اطوی شلوارش خراب نشود. یقین داشت که هر وقت آقای سالارنظام بر کرسی وزارت نشست، عزت‌الملوک با روابطی که در جامعه بزرگانان و اعیان و روحانیون دارد، آسان می‌تواند یک کرسی مجلس را بهر قیمتی شده برای او فراهم کند. سالارفتش که مرد بی‌حیایی بود داستانها از کرشمه‌بازی و دلنوازی این زن می‌گفت که دل هر مسلمانی را می‌برد، منتها از وقتی که می‌دید پسرش عبدالوهاب شب و نصف‌شب از خانه اهمیت دزدکی بیرون می‌لولد، دیگر بدگویی نمی‌کرد. صحیح است که امروز همه برای پذیرایی از آقای سالارنظام و برادر ناتنی‌اش گردهم آمده بودند، این ظاهر امر بود. اما در واقع موضوعی که خاطر همه آنها را مشغول می‌کرد ورود ناگهانی و بی‌مقدمه سالارنیا بود. هیچ کس اطلاعی از این حادثه نداشت.

هر وقت در حضور سالارنظام و کیل مجلس صحبت از تقسیم ارث می‌شد ایشان می‌فرمودند که این کار دشوار باید در تمام ایران یکجا صورت گیرد.

«ما نمی‌توانیم دارایی مرحوم سالار را در بروجرد و توابع میان خود تقسیم کنیم. کرمانشاهیها و فارسها هم ادعاهایی دارند. سایر برادران و خواهران و بستگان آنها هم خود را ذیحق می‌دانند. ما هم باید از ماترک آن مرحوم در سایر بلاد سهمی ببریم. در این صورت از دعوا و مرافعه چه سودی



خواهیم برد.»

از همه پرحرارت‌تر، و بزعم منیژه‌خانم از همه پرروتر، سید عبدالرحیم سالار فاش بود که استدلال دیگری داشت.

«هیچ کس باندازه سالار به وحدت ایران خدمت نکرده است. کلیه فرزندان آن مرحوم نیمی قاچار، لر، بختیاری، قشقایی، آذربایجانی و نیم-سالاری بوده‌اند. تخم اسلام را همه جا کاشته‌اند. همه برادران و خواهران با هم مانوسند و همدیگر را پسرعمو و دخترعمو می‌خوانند، چه دعوایی چه مرافعه‌ای؟»

همه حضار این جنبه وطن پرستی سالار را تصدیق می‌کردند؛ با وجود این، بی آنکه بزبان بیاورند، با نگاه و پوزخند از هم می‌پرسیدند به چه مناسبت حالا که سالارنیا از انگلستان می‌آید، صحبت تقسیم ارث حسابی گل کرده. دوتا دوتا که با هم در پنهان راز دل می‌گفتند، بیشتر حقیقت بروزی کرد. مثلاً سید عبدالرحیم سالار فاش می‌توانست با سالاریان رئیس دارایی و شوهر منیژه که گاهی پس از باخت در قمار جز چند دست لباس و انگشتر عقیقی که دست زنش بود چیزی نداشت، صاف و پوست کنده بگوید:

«اصلاً که سالارنیا که جزو ورثه نیست. بنده که خوب می‌دانم. ایشان اصلاً فرزند سالار نیستند. بالاخره مادر ایشان صیغه بنده هم بوده. مابین خودمان باشد، این حسین سالارنیا مادرش جنده است. سری به تهران بزیند. کیست که زیور خوشگله را نشناسد. شما که باید بدانید. این همان زنیست که آن روز کذائی به خانه مرحوم سالار پناه برد. خود بنده او را برای مرحوم سالار صیغه کردم. تن به ازدواج نمی‌داد. وقتی یقین کرد که شوهرش فوت کرده، پس از آنکه بچه به دنیا آمد، توانستم صیغه‌اش را بنام مرحوم سالار بخوانم.»

بدبختانه این سید جد کمرزده آنقدر دروغ می‌گفت که حرف راستش را هم کسی باور نداشت.

البته سید هنوز خبر ورود زیور را به بروجرد با دم و دستگاہ با مطرب و آوازخوان و رادیو و گرامافون در باغ سرداری از جواد سالارزاد نشنیده بود والا بیشتر احتیاط می‌کرد و اسرار هویدا نمی‌ساخت.

«دیگران هم هستند که اصلاً جزو خانواده سالار بشمار نمی‌روند.»

سالاریان وحشت زده پرسید: «دیگر کی نیست؟»

«آقای سالارزاد بچه سرراهی است. هرچه هم که از شکار پلنگ در مازندران جفنگ بیافد، جزو ورثه نیست.»

«مردك تو كه با سالارزاد جون جونی هستی چرا بیخودی حرف می زنی؟»  
«من حقیقت را می گویم. بعلاوه، مگر نه اینکه مرحوم سالار برای هریک از فرزندانش در زمان حیات سهمی معین کرده و حق هر کس را داده؟ هم حق مادر سالارزاد را— اگر بچه سرراهی نباشد— داده و هم حق سالارنیا را، آنها دیگر از ماترك حقی ندارند.»

«بابا، بیچاره سالارزاد که برای خودش چیزی نمی خواهد. او حق وجیهه خانم را مطالبه می کند. مگر وجیهه خانم خواهرزاده مرحوم سالار نیست؟»

سالارفش محضردار بود و حاضر جواب: «خوب، وجیهه، بله، اما اگر قرار باشد به همه خویشان با فاصله سهمی برسد، پس سالارنظام حق دارد که می گوید: باید تمام خانواده سالار در تمام ایران جمع شوند و همه ماترك را روی هم بریزند و مابین خود تقسیم کنند.»  
سالاریان خندید و گفت: «آنوقت باید يك وزارت دارایی سالاری به این امر برسد.»

مگر می شد این حرفها را علنی زد! اگر کسی جرأت می کرد آنچه پشت پرده پنهان است آشکار سازد، همه را بهم می انداخت. اول از همه به خود سالارفش می گفتند: «تو چرا بیخودی جوش می زنی، مگر تو سالاری هستی؟»  
راستی که روزی منیژه خانم به انیس الملوك گفته بود: «به آقات بگو، آنقدر در کارهای ما دخالت نکند. يك محضردار درست کردن کاری ندارد.»  
سید در جواب دختر عمه— زنش را چون خواهرزاده مرحوم سالار بود، به این اسم می خواند— گفته بود: «خدمت خانم عرض سلام برسان و بگو: سید ریشش را در آسیا سفید نکرده و خوب می داند که سالارنظام ثروت و مقام خود را از چه راهی در آورده. توفیق بگو: مسترگاردنر، چوب را که بلند کنی گربه دزده حساب کار خودش را می کند. بالاخره وکالت و وزارت باید ریخت و پاش هم داشته باشد.»

اسرار خانواده سالار قسمتی در سینه سید عبدالرحیم سالارفش حفظ می شد

و قسمتی در خاطره بابا و بقیه در اسناد دولت ثبت بود.

اولی هروقت صلاحش بود و سودی از آن عایدش می شد شمه‌ای بروز می داد. دیگری همه را در وجودش حفظ کرده بود تا روزی برای حسین که امروز سالارنیا نامیده می شود، نقل کند. بابا بیکس بود. در این دنیا تا روز وزود صاحب «خانه فتانه» هیچکس را نداشت که دق دلش را خالی کند. اسیر و عبید تنهایی بود.

دلش پرپر می زد روزی حسین را که یادگار زیور می دانست به سینه اش بچسباند، او را ببوسد، آنوقت مرگ بزرگترین خوشبختی بود. خدا می داند که سید عبدالرحیم از کجا می دانست که مرحوم سالار، هنوز شانزده سالش نشده، برایش زنی صیغه کردند. خودش مدعی است که مرحوم سالار در حال مستی و کیفور از تریاک رازهای زندگی خودش را نجوا می کرده است. از آن زن فرزندی بوجود آمد که پس از بالا رفتن از نزدبان ترقی اداری و نشستن بر کرسی فرمانفرمایی حالا سالهاست که بازنشسته شده، در یک خانه بیلاقی در نزدیکی میهنش می پلکد. در سی و چهار سالگی دو زن عقدی و یک زن صیغه داشت. نخستین زن عقدی اش را طلاق داد. زن دومی سر زارفت و بانو، مادر عزت الملوك، با افتضاح از سالار جدا شد.

در وزارت داخله هر جا بلوایی می شد او را برای ایجاد امنیت می فرستادند در اغلب شهرهای ایران پسران و دخترانی از او بازمانده اند.

بابا هم که همه دفتر و دستک او را سالها زیور و کرده است، درست نمی داند که مرحوم سالار چند فرزند دارد و فقط از شماره خلاف او که از املاک بروجرد و توابع درآمدی داشتند اطلاعاتی به خاطرش سپرده است.

حقوق ماهیانه و سهم سالیانه آنها اغلب به نامهای رمز توسط بازرگانان معتبری در محل اقامت بازمانده و فقط در خارجه توسط بانک حواله می شد. به آنها که لقب سالاری نمی گرفتند بر حسب صفات جسمی و معنوی اسمی می داد و در نتیجه نام مادر آنها از خاطره ها محو می گردید.

دختری را پرنسس می نامید، زیرا چشم و ابروی قجری داشت و به همتهای خود فیس می کرد؛ دیگری را کردبچه می خواند، زیرا مادرش اهل کردستان بود.

سید قسم می خورد که ثروت سالار در زمان حیاتش حساب و کتاب

نداشت. سال قحطی گندمهای احتکاریش را از احمدشاه هم گرانتر می فروخت. هردهی را که از آن خوشش می آمد و چند روزی در تابستان همراه صیغه جدیدی در آن بسر می برد، از آن خودش می دانست. آنوقت مباشرها و دلالها به جنب و جوش می افتادند و قباله را به اسم ارباب درست می کردند. حق و حساب همه را تا آن دینار آخر می پرداخت. چیزی که نمی شد به او نسبت داد، تعدی به مال مالک و تاجر بود. کی مدعی است سالار ملک او را به عنف برده و حق او را نپرداخته است؟

سید عبدالرحیم سالرفش اصرار داشت در عین بدگویی به جد و آباء سالار حرف خودش را به کرسی بنشانند که وی بسیار دست و دل باز بود. همیشه مقداری سکه امپریال در جیب پالتو و یا زیر عبا در کیسه ای همراه داشت و بذل و بخشش می کرد.

هیچ کس بهتر از سالارنظام پدرش را معرفی نمی کند. «به ابوی مرحوم تهمتهای فراوان زده اند. پیش اهلس محترم و خوشنام بود. آقا، سیاست بی چشم و رو است. بالاخره منافع عمومی بر منافع شخصی رجحان دارد.»

سید عبدالرحیم سالرفش تنها عضو خانواده نبود که پشت سر سالاریها بخصوص مرحوم سالار بدویراه می گفت. از این حیث سالارزاد روی دست همپایه اش بلند می شد. البته برخی از اطلاعات را این داماد از سید کسب کرده بود. اما منبع موثق دیگری هم داشت که به کسی بروز نمی داد. زندان می گفتند که از رونویسی تلگرامهای زمان جنگ اول جهانی استفاده می کند. گاهی جواد جون در عالم مستی، و پس از عیش کامل در جنده خانه، اخباری به سید می گفت که این آدم... دنیا دریده را هم انگشت بدهان و متحیر می کرد. منتهی داماد مازندرانی رو برو با خانواده اش در نمی افتاد.

سالارزاد اصلا بروجردی و اهل این صفحات نبود، در ساری بدنی آمده، از سوی مادر چیزدار بود. چون بروجردیها مادرش را کمتر می دیدند و روزی بچه شیرخوار همراه دایه ای به بروجرد آمد و اینجا تا ۸ سالگی ماندگار شد، برایش در آوردند که بچه سرراهی است.

مادر سالارزاد به اسم بانو چند روزی هر دوسه سال برای دیدن بچه اش به بروجرد می آمد. تازه آنوقت هم روی خوشی به اهل خانه نشان نمی داد.

این هم یکی از شیطنتهای سید بود. موری را مارمی کرد.  
تنها نزاعی که در خانواده سالاریها بخصوص میان منیژه خانم و خوبشان  
غیربروجردیش ریشه عمیقی داشت، از سوی بانو، مادر سالارزاد برمیخاست.  
به چه علت؟ هیچکس نمی داند. مسلم این است که مرحوم سالار بیچه شیرخوار  
را از ساری به بروجرد فرستاد و آن را نخست به مادر منیژه و بعد به خود منیژه  
سپرد و جواد مازندرانی تدریجاً بروجردی از آب درآمد. بزرگتر که شد حق  
داشت گاهی از مادرش دیدن کند و به مازندران برود. همینکه برمیگشت  
دلش پر از کینه و دشمنی با سالاریها بود. منتها مرد سلیم النفسی چون جواد  
صورت ظاهر را همیشه حفظ می کرد و اگر علاقه به وجیهه، خواهرزاده سالار  
نبود، هرگز در بروجرد نمی ماند. آنها از بچگی با هم بزرگ شده بودند. با هم  
عروس و دامادبازی کرده بودند تا اینکه یکروز ناگهان فهمیدند که دوستی  
بچگانه تبدیل به عشق مابین دو جوان شده است. بانو مادر جواد سالارزاد  
وقتی درساری شنید که پسرش دختر هفده ساله را که سه سال از خودش بزرگتر  
بود آباستن کرده، هزار بار به تخم و ترکه سالاریها لعنت فرستاد.  
علاقه به دوآوین شعرا ارثی بود که از خانواده مادر به او رسیده بود.  
اگر شعر نمی یافت و نمی خواند و یک «جف القلم» نثارش نمی کردند از شکار  
قرقاول و کبک حرف می زد و مدعی بود که در دستگاه چهاربخشی ها همراه  
سردار منتصر و امیر مقتدر در جنگلهای مازندران پلنگ هم زده.  
جواد خوش قدوبالا، پس از فوت پدر بزرگ مادی، تمام دارایی  
موروثی را آتش زد. در تهران خوش گذراند، خود را به ادارات دولتی انداخت،  
عرق خورد و تریاک کشید، سورا داد و بساط روضه خوانی فراهم ساخت، و  
سی ساله نشده، بد حادثه او را به بروجرد انداخت.  
سالارزاد خود را در بروجرد آواره می داند و تنها با سید عبدالرحیم جیک و  
پیکی دارد. این دوستی هم از روزی شروع شد که سید به سالارزاد معجون  
برای تقویت قوه بیه داد و به او حکمتی آموخت که شاعر به شعر درآورد:  
«یا باید گرگ بود و به گله زد و یا گوسفند بود و طعمه گرگ شد.» این مضمون  
مدتها خاطر سالارزاد را مشغول می داشت. مکرر آنرا به شعر درمی آورد و آخر  
به سبک نوآوران آنرا برای دوستانش خواند:

«گرگ باید بود،  
گرگ خون آشام  
از سحر تا شام  
گله را زد، گله گله، طعمه طعمه،  
ناز نیش نیش خواران کرد.  
گرگ باید بود و گرگی کرد و گرگی کرد.  
یا نه، در این جنگل پیچان تودرتوی پیچا پیچ  
بره باید بود  
بره‌ای فرمان پذیر جنگل پیچان پیچا پیچ.  
قامتی آراست گرگان را  
طعمه دندان گرگان شد.»

بدبختانه سالارزاد نه گرگ بود و نه گوسفند. بابایی بود که می‌خواست  
دو صباح در این ملک زندگی کند. شعر بخواند، شعر بگوید، زنها را دوست  
داشته باشد، عرق بخورد و تریاک بکشد. نه کسی به او کاری داشته باشد و  
نه او با کسی. اگر محض خاطر صد دینار و سه شاهی نبود که از سوی وجیهه  
نصبش می‌شد، یک آن هم در این شهر مرده‌ها نمی‌ماند.  
مقصود سالارنش از گرگ اشاره به مرحوم سالار و سالارنظام بود. رئیس  
پست و تلگراف درباره‌شان اطلاعاتی کسب کرده بود.  
نخستین کسی که به سید عبدالرحیم بروز داد که زنی به اسم فتانه از  
تهران با یکدسته مطرب و ساززن به بروجرد آمده همین جوادجون بود. هم او  
برای سید پیغام آورد که صاحبخانه می‌شناسدش و می‌خواهد ببیندش.  
«نکند، یکی از نم کرده‌های گذشته باشد. می‌پرسید، هنوز هم گلاب  
به صورتش می‌زند؟»

هروقت وجیهه در بروجرد نیست—و اغلب در بروجرد نیست—این  
دوتا، سید و جواد، رفیق و شفیق همدیگر هستند.

وجیهه زن سالارزاد بیشتر در تهران و گاهی در مازندران بسر می‌برد.  
نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شود. یقین دارد که با طاعت و عبادت گناه جوانی او  
بخشوده خواهد شد. امیدوار است که شوهرش یا در اثر لفت و لیس و یا  
در نتیجه تقسیم ارث به نوایی برسد و باز به تهران برگردد و در بابل و یا شاهی

و یا درگوشه‌ای در مازندران، روزگاری را با کتاب و شعر بسر ببرد. یکی از دلایل طفره رفتن سالارنظام از تقسیم ارث سالاریهای بروجرد همین است که امید دارد یک منبع داخلی برای این برادر ناتنی فراهم کند و شر او را از بروجرد بکند. اما سالارزاد همه‌اش سرگرم مطالعه است که شیراز در اصل شیرزاد و یا شیرآزاد بوده است. وقتی خیلی شنگول از عرق و تریاک باشد، برای خودش زمزمه می‌کند.

« کتاب و خرقة و سجاده رهن باده نمودم

به تار و چنگک زدم چنگک و تار سبجه گسستم »

فرض اینکه اطلاعاتی از گذشته مرحوم سالار و سالاریها از رونوشت تلگرامهای زمان جنگ جهانی اول به او رسیده باشد، یقیناً مأخذ دیگری هم سالارزاد می‌بایست داشته بوده باشد و آن اطلاعاتیست که از خانواده مادرش بدست آورده.

بزعم سالارزاد، میخ سالاریها در دستگاه دولتی بروجرد وقتی کوبیده شد که مرحوم سالار لرستان را که یکپارچه آتش بود در عرض چند روز آرام کرد، بی‌آنکه خون از دماغ کسی بریزد. و آن در سالهای قحطی و جنگ جهانی اول بود.

غرب ایران از بیدادگری سران و سرکردگان ایلات می‌سوخت. آلمانها و ترکها برای حمله به بغداد از این هرج و مرج استفاده می‌کردند. وضع انگلیسها بسیار وخیم بود. آشوب در این صفحات می‌توانست به مستعمره انگلیس در عراق زیان فراوان برساند. بخصوص که اینتلیجنس سرویس این فتنه را از چشم جاسوسان آلمانی می‌دید و مدعی بود که دست نشاندهگان آنها در این اغتشاشات دست دارند. روزی لرها به شهر بروجرد ریختند و انبار غله را غارت کردند و گرسنگان هم که دم دکانهای نانوایی دنبال بازار آشفته می‌گشتند، تا نتوانستند دستبرد زدند. چیزی نمانده بود تمام غرب ایران آتش بگیرد که سالار همراه چند سرباز سوار وارد بروجرد شد. ناگهان شد آنچه باید بشود. همه آنها از آسیابها افتاد. چنان زهرچشمی از مردم گرفتند که کسی جرأت دم زدن نیافت.

بیش از این سالارزاد چیزی نمی‌داند و یا بروز نمی‌دهد و یا دست کم صلاح خود نمی‌داند توضیح بدهد که معنای «شد آنچه باید بشود» چیست؛

سالارنظام آنروز نایب ژاندارمری بود و پس از آن حادثه سلطان شد و به بروجرد آمد. هروقت در این باره صحبتی به میان می‌آید، جناب آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی تعرض می‌کند و به پرسنده می‌تازد: «آقا، چه می‌خواهید شده باشد؟ امر فرمودند متجاوزین را بگیرند و به مجازات برسانند. ابوی مرحوم دلرحیم بود. فقط دونفر را اعدام کردند. تازه برای این دونفر هم استخاره کردند خوب آمد. ابوی مرحوم دشمن فراوان داشت. عمله واکره با او بد بودند. اراذل به او نسبتهایی داده‌اند که موهن به شرافت ایرانیگری است. بخصوص در این اواخر بعضی روزنامه نویسان هرزه به او نسبت روسوفیلی و یا انگلوفیلی می‌دهند. چرا؟ برای اینکه ایشان برادران مرا به پترزبورگ و لندن برای تحصیل گسیل می‌داشتند. بنده هم قرار بود پس از جنگ بین‌المللی اول به آلمان بروم. بدبختانه آلمانها دیگر پس از جنگ حق تشکیل ارتش و تعلیم افراد نظامی خارجی را نداشتند. ایشان پابند به این عقیده بودند که ایران باید با تمام کشورهای بیگانه روابط حسنه داشته باشد.»

آقای سالارنظام از کجا می‌تواند بداند که آنروز سرنوشت بابا و دخترش زیور را بر پیشانی‌شان نوشتند... قلب‌الاسد بود. ملخ حاصل را درو می‌کرد. زمین خشک بود و می‌ترکید. مشت لای درزهای پاره‌های گل خشکیده فرو می‌رفت. لاشه‌های گاو و گوسفند گند می‌افشانند. از کوهها آتش برمی‌خاست. گردباد غباری کبودرنگ آمیخته با پره‌های کاه و شن نرم در هوا پخش می‌کرد. سگها لبانشان تا زیر پوزه آویزان بود. کسی اگر کوزه آبی داشت به قیمت جان هم نمی‌فروخت. در بیابان برهوت دهاتیها گروه‌گروه به شهرها پناه می‌بردند. تمام دارایی و ذخیره سالیانه‌شان را به شهر می‌آوردند تا با گندم و جو و قند و چای عوض کنند. چند ساعت باران می‌توانست ارزش یک خروارگندم را به نصف قیمت برساند. زیور له‌له می‌زد. چیزی نمانده بود که توله‌اش بی‌حال بشود و در چاله‌ای نفله شود. حیوانک هر جالاشه گاو را می‌دید، پوزه‌اش را می‌لیسید. آنوقت پارس می‌کرد، گند لاشه او را می‌راند. می‌دوید و خود را به چاله دیگری می‌انداخت. همینکه چشم باز می‌کرد و بابا و زیور و آقا موچول را نمی‌دید، با شتاب آنها را دنبال می‌کرد و مراقب بود ایزگم نکند. وفای این حیوان زبان بسته بابا را به همان اندازه ناراحت می‌کرد که گرسنگی دخترش و دامادش. بابا آیه‌الکرسی می‌خواند و به آنها فوت می‌کرد. زیور



تازه شوهر کرده بود. آستن بود. پدر و دختر از مال خدا یک الاغ داشتند. هرچه قالیچه و جاجیم و گلیم داشتند بار الاغ کرده بودند تا در شهر بفروشند و غله و توتون و قند و چای بخرند. زیور طاقت دارتر بود. مگر شانزده سال بیشتر داشت؟ تازه جوانیش شکوفه کرده بود. آقاموچول زردنبو و بی حال می نمود. بزحمت می توانست غروب که کمر گرما می شکست نزدیک ویرانه و قهوم خانه ای که ازش نه آب مانده بود و نه آبادانی بار الاغ را روی زمین بگذارد. همانجا وا می رفت. زیور قالیچه را زیرش پهن می کرد، چادرش را روی او می انداخت. خودش و بابا به دو طرف پالان تکیه می دادند و چرت می زدند. توله دوروبر آنها پرسه می زد. گاهی پارس می کرد.

بابا از این جهت دخترش را به آقاموچول که از مال دنیا جز یک قبا و شال سبز چیزی نداشت داد که سید بود. تمام اهل ده از این بیخیالی بابا تعجب می کردند. چرا و چگونه دختری به این ترگلی و ورگلی را به آقاموچول داده که زور بازو هم نداشت بدان بنازد. زیور برای اینکه ثواب کند، سرش را روی زانویش می گذاشت و کاکلش را نوازش می کرد.

قهوه خانه نیم فرسخی از بروجرد دور بود. پدر و دختر و داماد خیال می کردند صبح زود خودشان را به بروجرد می رسانند و شکمی سیر نان می خورند. نصف شب بود که قزاقها ریختند و کتھای بابا و آقاموچول را بستند و با خود بردند. پیش از آنکه صدای سم اسبها آنها را بیدار کند، پارس توله آنها را به اضطراب انداخت.

آنروز که دهاتیاها را ریسه کردند و به شهر آوردند، بانو مادر جواد سالارزاد به بروجرد آمده بود و در همان خانه ای اقامت داشت که بدان مرحوم سالار یک دختر شانزده ساله را روانه کرد. سالارزاد از مادرش شنیده بود که دختره با چشمهای خاك گرفته زارزار گریه و ناله می کرد. تمام اهل خانه دورش جمع شده بودند. همه مات بودند. نمی دانستند چه اتفاقی رخ داده. مادر منیژه هنوز زنده بود و می دانست که دنیا دست کیست. مصدري که او را به اندرون آورد گفت: «لرها می خواستند او را بی سیرت کنند، ما قزاقها نگذاشتیم.»

«مادرم خودش او را به حمام برد. از صورتش ورقه ورقه گل می کند. خاك و اشك با هم قاطی شده بودند. آنجا مادرم فهمید که آستن است. اسمش

زیور بود. سر شام سالار گفت: «لرها شوهرش را کشتند. می‌خواستند با او زنا کنند که مسلمانان ریختند و لرها را اسیر کردند.» مادر منیژه خانم لب ورجید و رویش را برگرداند.»

آقای سالارفش که این داستان را می‌شنید گفت: «اما خوب قصه‌ای ساخته‌اند. نه، آقا اینطور نیست. بروید از پیرمردان که آنروز میان قزاقها و سربازان حضور داشتند، پرسید. بنده حرف شما را قطع کردم. جوادجون، به جان سبیلت اینطور نیست.»

«بنده آنچه را که از مادرم شنیده‌ام دارم برایتان نقل می‌کنم. راست و دروغش با خودش است. چند ماهی بیشتر زیور در اندرون نماند. همان چند روزی که مادرم در بروجرد ماند آنقدر هوش و حواس داشت دریابد که سالار با زنک نظربازی می‌کند. هر وقت به اندرون می‌آمد، سراغش را از خوشقدم باجی می‌گرفت. او را صدا می‌زد، باش شوخی و باردی می‌کرد. بخصوص صبحها، وقتی دم باغچه کنار حوض بیرونی جانماز می‌انداخت و نماز می‌کرد و صبحانه‌اش را تنها می‌خورد، در حضور سرباز و فراش و نوکرهای لر زیور را صدا می‌زد. ازش می‌پرسید که چطور پدر و شوهرش گرفتار شدند. بعدی سالار به زیور محبت کرد که هر وقت به خانه می‌آمد، دخترک خود را به او می‌رساند و سراغ پدر و شوهرش را می‌گرفت.

نوکر و کلفت زیور را سوگلی می‌نامیدند و به اسم زیور نمی‌شناختند. سالارزاد شنیده بود که سوگلی چند ماهی در بروجرد ماند. بعد او را به یکی از املاک قراء الیگودرز فرستادند. آنوقت مسئله توله پیش آمد. روزی که در حیاط بیرونی بازماند توله از سه تا پله یکجا پرید و خود را به داخل خانه انداخت و از راه زیرزمین به حیاطچه آشپزخانه رساند. اهل خانه از کلفت و نوکر گرفته تا خانه‌شاگردها و خوشقدم باجی با چوب و سنگ زبان بسته را دنبال کردند.

پارس توله زیور را هراسان کرد. خود را بروی او انداخت، نان و آبش داد. سروصدای اهل خانه درآمد که نجس است و می‌خواستند هردوشان را از خانه بیرون کنند که خبر به سالار رسید و امر کرد به آنها کاری نداشته باشند.

آقای سالار نظام شیشه اتومبیل پولمن را که نشیمنگاه راننده را از جایگاه ارباب جدا می ساخت، باز کرد و گفت: «آقارضا، هم چنین بران که تا ظهر نشده برسیم.»

صبح زود از قم حرکت کرده بودند، به امید اینکه همان روز جمعه که همه جمع هستند، حرفهایش را زده باشد و از شر بحث و جدال با خانواده که چشم به املاک بروجرد و توابع دوخته بودند نجات یابد. در تمام راه صحبت از وضع کشور بود. از وزود قوای متفقین به ایران. «روسها در شمال، انگلیسیها در جنوب و امریکاییها هم دارند می آیند... سروکله شان پیدا شده...» و اینکه دنیا عوض شده و معلوم نیست به چه جهت حضرات امریکاییها سربازانشان را به کشور سرازیر کرده اند و گرانی و هرج و مرج و هوجبهای که موی دماغ دولت شده اند و ناامنی در گوشه و کنار مملکت و از همه بدتر اختلاف داخلی مجلس که راه هر نوع پیشرفتی را سد کرده.

سالار نیادم بسته بود و به صحبت «خان داداش» گوش می داد. روزهای ول ماه خرداد بود و هوا تدریجاً داشت گرم می شد. روی برگهای سبز درختان گرد می نشست و چرخهای اتومبیل خاک غلیظی را که در پرتو خورشید زردرنگ می نمود، در هوا همراه خود می کشیدند.

«برادر، به نظرم خوب وقتی به ایران برگشتید، درست بموقع. می دانید، هر دوره ای مقتضیاتی دارد. زمانی بود که آدم با حیثیت و آبروی خانوادگی می توانست دم گاوی بدست آورد و نان و آبی بی تشویش بخورد. آن ممه را لولو برد. هیچکس پدر و مادر اینهایی را که الان سرکار هستند نمی شناسد. البته که سواد خیلی چیز خوبیست. اما کافی نیست. یادم می آید، وقتی مرحوم ابوی شرف الدین را به پاریس می فرستاد، شما او را نمی شناسید—با شما مثلاً عموزاده می شود—به او گفت: «برای من هیچ فرقی نمی کند در فرنگستان چه می کنی، شب در جنده خانه می خوابی و یا در مدرسه، عمده این است که با یک کاغذ به ایران برگردی. مگر من—مقصود مرحوم ابوی است—تحصیل کرده ام که آدمی شده ام؟» دوره ما اشرافیت ارزش داشت. از

آدم می‌پرسیدند، پس‌رکی هستی، آن دوره‌گذشت. می‌خواستم بگویم که بوعلی‌سینا هم که باشی، وقتی ندانی باد از کدام سمت می‌وزد، علف خشک هم گیرت نمی‌آید، پس اشرافیت و سواد دیگر رواجی ندارد، مقتضیات امروز ما بندوبست است. با خارجیها. امروز سررشته در دست آنهاست. باید پشتگرمی داشت تا کار پیشرفت کند. آنوقت همه‌چیز هست، قدرت، ثروت، حیثیت، اعتبار و شأن و شوکت.»

هوای داخل اتومبیل داشت طاقتفرسا می‌شد. کوههای لرستان سر به آسمان می‌کشیدند، به غولهایی می‌نمودند که بر سطح زمین لمه داده بودند. هروقت برتیزی قله‌ای از دور بیرقی برفراز برج گلینی هویدا می‌شد، سالارنظام سرک می‌کشید و آنرا به برادرش نشان می‌داد. سالارنظام کمی پنجره را باز کرد. اما غبار و خاشاک آزارش داد. فوری شیشه اتومبیل را بالا کشید.

هر دو مدتی سکوت کردند. با دستمالهایشان صورت خود را که بر آن عرق نشسته بود پاک کردند.

بعد خان‌داداش نگاهی به سالارنیا که چشمهایش را هم گذاشته بود انداخت و گفت: «خوبست که شما انگلیسی می‌دانید، من یک دوست انگلیسی دارم. الان در این صفحات نیست. دست شما را می‌گذارم به دست او. زیر بازوی شما را می‌گیرد، آنوقت نانتان بی‌فائق نخواهد ماند.»

این حرفها برای سالارنیا تازگی داشت. او تصور می‌کرد آمده است که سهمیه ارث خودش را بگیرد و به انگلستان برود. آنجا به تحصیلاتش ادامه دهد، او هنوز دکتری‌اش را نگذرانده بود و خیال داشت در امراض بومی متخصص شود. بعلاوه، او برحسب دستور خان‌داداش طبق نامه یکی از اعضای خانواده برگشته بود. به او نوشته بودند که مخارج تحصیل او از سه‌ماه دیگر حواله نخواهد شد. اگر اطمینان داشت که تا چندسال دیگر خرج تحصیلش می‌رسد، اصلاً در زمان جنگ در انگلستان می‌ماند که هم به درس خود ادامه دهد و هم درآمدی داشته باشد. دو سال دیگر کارش را تمام می‌کرد و آنوقت برای همیشه برمی‌گشت، بخصوص که در بجنوبه جنگ عالمگیر، برگشت به انگلستان بسیار دشوار بود. احتمال دارد که دوست انگلیسی هم نتواند کمکی به او بکند. از برادر بزرگ پرسید: «خان‌داداش،

این دوست شما چکاره است؟»

«باستانشناس بود و عتیقه جمع می کرد، اما حالا از زمانی که جنگ درگرفته دوسه بار او را در تهران دیدم. یک بار در لباس نظامی با درجه سروانی. چرا می پرسی؟»

«واقعش این است که من در فکر هستم هرچه زودتر به انگلستان برگردم و گفتم شاید یک سروان ارتش انگلیس بتواند در تهیه ویزا کمکی بکند.»

«بزودی به انگلستان برگردی؟»

«بله، من درسم تمام نشده و دو تا سه سال دیگر وقت لازم است تا اینکه دکتری ام را بگذرانم.»

حالا آقای سالارنظام بود که هی بیشتر تعجب می کرد. «پس چرا درگیرودار جنگ برگشتی؟»  
«شما فرمودید برگردم.»

«من هرگز چنین غلطی نکردم. بیا باید چه کنید؟»

سالارنیا رو کرد به قیافه شگفت زده برادر بزرگتر و گفت: «نامه ای از جانب شما به من رسید که هرچه زودتر برای تقسیم ماترک پدرمان برگردم. خان داداش، معلوم می شود که شما از این نامه خبری ندارید؟»

آقای سالارنظام سکوت کرد. اگر می خواست جوابی بدهد هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، مقدمه مذاکراتی بود که به کدورت و نزاع مابین افراد خانواده و بالاخره به رسوایی می کشید و جلو ترقیات او را در دورانی که هرچند هفته هیئت وزیران متزلزل است و نخست وزیران مانند تشنه لبان در جستجوی وزیران تازه ای هستند، می گرفت.

«فقط به شما عرض می کنم که مطالب تازه ای بگوئیم می خورد. هیچ صحبتی از تقسیم ارث نیست. نمی دانم کی چنین نامه ای به شما نوشته. حتماً توطئه ای در کار است و با وضع کنونی خانواده صلاحمان نیست به جان هم بیفتیم. نامه را همراه دارید؟»

«گمان می کنم همراه داشته باشم.»

هر دو در فکر فرو رفتند. آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی از خود می پرسیدند چه کسی می تواند چنین نامه ای نوشته باشد. جواب

هم دشوار بود هم آسان. همه‌شان دسیسه کار هستند. از خواهر کوچکش گرفته تا سالرفش. این سید بدذات از همه وقیحتر است. در طی راه تا ورود به حومه بروجرده، هردوشان در فکر آینده خود بودند. ظاهراً چرت می‌زدند، اما در واقع وا همه، خواب را از چشم آنها می‌ربود. در ابروهای پرپشت سالارنظام قطره‌ای عرق جوشید. بار دیگر دستمال از جیب درآورد و به سرکم‌مویش کشید. در تفکرات خود به این نتیجه رسید که تقسیم ارث و آوردن سالارنیا به ایران که اصلاً برادرش نیست، بهر قصدی که باشد، برای منظور و مقصود او که وزارت باشد مفید نخواهد بود. از طرف دیگر چاره چیست؟ یا باید آب‌پاکی را روی دست این «برادر» ریخت و به او گفت که تو برادر ما و پسر سالار نیستی. ما نه مادرت را می‌شناسیم و نه پدرت را. دیگر حالا که خودت به ایران آمده‌ای—ولو اینکه بر تو خرجی هم نباشد—پشتت هستیم و زندگی‌ت را آبرومندانه تأمین می‌کنیم. اما از این بیشتر توقعی از ما نداشته باش. سهمی از ارث نداری. صلاح در همین است. باید این جوان را جلب کرد. نباید ناراضی شود. وجود او برای تمام خانواده سودمند است. و او، آقای سالارنظام وکیل مجلس شورای ملی که هم باهوش و فرزانه و پیش‌بین است و هم خوش‌هیكل، با چشمهای نافذ و قیافه‌ای موقر و با ابهت، مدافع منافع این خانواده است. اگر تمام کسانی که در این خانه بزرگ شده‌اند، ادعای ارث بکنند، باید کَشکول‌گدایی بدست‌گیریم و دوره‌گردی کنیم، کی ممکن است این نامه را نوشته و این دسته‌گل را به آب داده باشد.

افکار سالارنیا در محور دیگری می‌چرخید. در انگلستان زندگی آرامی داشت. اگر دو سال دیگر می‌ماند، آنوقت کارش تمام بود و با شهادتنامه دکتری به ایران برمی‌گشت. دلش می‌خواست مانند دوست همقدش به زادگاه خودش برگردد و به پژوهش بیماریهای محلی پردازد. با سهمی که از ارث به او می‌رسید، می‌شد کارهای علمی را دنبال کرد. با درآمد املاک دیگر احتیاجی نداشت در فکر نان درآوردن باشد. تلاش برای زندگی روزمره ضروری نبود.

ظاهراً خان‌داداش طرح دیگری برای زندگی او ریخته. حرفهای سالارنظام برای او بسیار تازه بود. می‌خواهند او را به محیطی بیندازند که با آن

هیچ آشنایی نداشت.

فقط خواهر ناتنی اش عزت‌الملوک را در لندن دیده بود. او را دوست هم داشت. هر دو شان بچه‌های شش و هشت ساله بودند که همراه یک زن انگلیسی که در خانوادهٔ سالار آمدوشد داشت، به لندن فرستاده شدند. عزت‌الملوک شاید دوسه‌سالی از او بزرگتر بود، خیلی هم شیطانتر. از آن زمان خاطره‌هایی دارد. با هم بازی می‌کردند، به سینما می‌رفتند؛ اولین بار با هم به تماشای سیرک رفتند؛ خوششان می‌آمد از اینکه با هم بزبان فارسی حرف می‌زدند و بچه‌های انگلیسی نمی‌فهمیدند. بعدها دیگر او را ندید. هروقت به تهران برای دیدن سالارنظام و منیژه‌خانم که بجای مادر بزرگش کرده بود می‌آمد، بروجردها را نمی‌دید. عزت‌الملوک هم همیشه یا در سفر بود و یا با شوهر اولش دعوا داشت. یک بار پس از آنکه از شوهرش طلاق گرفت به لندن آمد. سالار را هیچ بخاطر نداشت. شبی گنگ در نظرش می‌لغزید. خان در تالار بزرگی روی مخده افتاده بود و همیشه مهمان داشت. می‌آمدند و می‌رفتند. از عزت‌الملوک شنیده بود که خان قمار باز ماهری بوده. تا دلت بخواهد زن باز. در یک چشم بهم زدن می‌توانست برگها را جور کند و حریف را فریب دهد. می‌گفتند با چهاربی‌بی در دست سخته کرد و جان داد. تمام یادبودهایش از خانواده به همین چند حادثه منحصر بود. نه نقشی از پیرمردی در مخیله داشت و نه تصویر مادری که او را در آغوش گرفته باشد. منیژه‌خانم مراقبش بود اما یادش نمی‌آمد او را بوسیده باشد. نخستین جنس مؤنثی که او را بوسید عزت‌الملوک بود. اما پیرمرد او را می‌بوسید. عاقله‌مردی بود. او را قلمدوش می‌کرد و به گردش می‌برد. ریش داشت و حنا می‌بست. نوازشش می‌کرد. هروقت روی دوش بابا می‌نشست و دستهایش را روی سریموی پیرمرد می‌گذاشت گرمای مطبوعی از آن تراوش می‌کرد و حسین از آن خوشش می‌آمد. اسم این پیرمرد بابا بود، بابایی که فقط به او می‌خندید و بس. همه بش می‌گفتند «بابا اخم‌آلو». دایه‌اش او را پیش بابا می‌برد. بخاطر دارد وقتی دایه‌اش غیبتش زد، بیشتر روزها همراه دختر بچه‌ای پیش بابا می‌رفت و روزها تا تنگ‌غروب در حیاط بیرونی کنار درختهای شمشاد دور حوض بزرگ با حلقه‌اش بازی می‌کرد. بابا یا توی اطاقک بیرونی نشسته از او مراقبت می‌کرد یا اینکه دنبال او دور حیاط

بیرونی می‌گشت که سر حوض نرود. یکی از اهل خانه روزی در همین حوض  
مربعی شکل غرق شده بود.

مادرش را اصلاً و ابداً بخاطر ندارد. همبازیهایش هم او را «بی‌پدر  
مادر» می‌نامیدند. عزت‌الملوک هم در همان زمان بچگی وقتی در لندن  
بود اصلاً نمی‌دانست مادر حسین سالارنیا کیست. می‌گویند ننه‌ات سر زار رفت.  
این جمله هنوز یادش است. نمی‌دانست سر زار رفتن چه معنی دارد. بعدها  
وقتی از شوهرش طلاق گرفت روزی به شوخی گفته بود: «نکند تو هم بچه  
سرراهی هستی؟» از عزت‌الملوک پرسیده بود: «مگر کس دیگری هم در  
خانواده ما بچه سرراهی بوده؟» و عزت‌الملوک جواب داده بود: «نه، چه  
میگی؟ برای سالارزاد شوهر وجیهه درآورده‌اند. بیخودی می‌گویند. می‌خواهند  
از ارث محرومش کنند.»

اینها همه اسمهایی بود که بگوشش خورده بود. آنها را هرگز ندیده  
بود.

این رشته توضیحات را ناگهان صدای ترمز اتومبیل زیربازارچه،  
نرسیده به کوچه سالار، پهلوی سقاخانه پاره کرد. ظاهراً آقای سالارنظام هم  
در خیالات خود مستغرق بود. هنوز اتومبیل توقف نکرده به سالارنیا  
گفت: «شما البته حالا دکتر هستید. چه لزومی دارد، همه می‌دانند که دو  
سال دیگر درستان تمام می‌شود. به همه شما را به اسم دکتر حسین سالارنیا  
معرفی می‌کنم.»

نخستین کسی که در اتومبیل را باز کرد و با چشمانی پر از اشک  
به سالارنظام سلام و تعظیم کرد و می‌خواست دست سالارنیا را ببوسد، بابا  
بود.

«قربان قدوبالات بروم، آقا جان.» طنین همین یک کلمه آخر بس بود  
که خاطرات گذشته در نظر سالارنیا فوری جان بگیرند. این پیرمرد در دوران  
کودکی هم او را «آقا جان» می‌نامید. دیگر کار به سؤال و جواب نکشید.  
هنوز سالارنیا دستی به صورت لاله‌اش نکشیده، اهل خانه، از زن و مرد، بزرگ  
و کوچک، خویش و همسایه، کلفت و نوکر، خانه شاگرد و دختر بچه، از  
همه درهای کوچه بیرون ریختند و دو مسافر را در وسط گرفتند. ماچ و بوسه  
میان سالارنظام و کسانش سبیل شد و مردم بازارچه که تا آن زمان اتومبیلی



به این بزرگی و زیبایی ندیده بودند، به پیشواز آمدگان اضافه شدند و وقتی علاف سرگذر که خان را شناخت صلوات فرستاد، جمعیت هم از او پیروی کرد و تا موقعی که حضرت و همراهانش به تهِ کوچه رسیدند و پشت دیوارهای آجری و گلی پنهان نشدند، همه و گاه صدای صلوات ادامه داشت و مدتها گداه و بیچیزان دم در ایستادند و ما سهمی از گوشت قربانی نگرفتند از آنجا نرفتند. تازه واردین را منیژه خانم از زیر آئینه و قرآن رد کرد. نوکری گوسفندی در هشتی بیرونی جلو پای مسافرین سربرید و سپس خان و «برادرش» همراه مهمانان و اهل خانه به سوی راه پله‌ای که به ایوان و تالار منتهی می‌شد، رهسپار شدند و کلفت و نوکرها چمدانها را جابجا کردند. کیف دستی سالارنیا در دست بابا بود.

همه در تالار روی حوضخانه جمع بودند. در ایوان حریم ارسینها پشت ستونهایی که بام را نگه می‌داشت میز چیده بودند، پر از سیوه و شیرینی و سماور و استکان و بشقاب و کارد و چنگال و گلدان.

چشمها همه متوجه سالارنیا بود. یک‌چنین بساطی برایش تازگی داشت. هر کس تصور می‌کرد در قیافه‌اش چیزی آشنا بیابد. سالارنیش خطوطی از زیور سوگلی در چهره‌اش نمی‌دید. اگر این پسر را کنار زیور نگاه می‌داشتی، هیچکس کشف نمی‌کرد که آنها مادر و فرزند هستند. نه، دیگر خطری برای او وجود نداشت. عزت‌الملوک که او را از لندن می‌شناخت به چشم برادری به او می‌نگریست، با وجود این عبدالوهاب حسودیش می‌شد. خیال می‌کرد که معشوقه‌اش شکاری نویافته و بزودی عاشق دیرین از نظرش خواهد افتاد.

منیژه خانم مغرور به جوان آراسته تازه از فرنگ برگشته می‌نگریست، گویی به خود می‌گفت: «من بزرگش کردم.» اما یاد زیور که می‌افتاد چندشش می‌شد.

آقای سالاریان، رئیس دارایی بروجرد و توابع، بامید اینکه این روز ورود دو برادر با میمنت و مبارکی همراه است، انگشتر عقیقی را که اغلب زنش به انگشت داشت، امروز خود به انگشت کرده بود.

سالارنظام همینکه چشمش به عقیق افتاد، رو کرد به سالارنیا و گفت: «دکتر، می‌دانی که این انگشتر تاریخی است. آقای سالاریان نشان بدهید.

دست نادرشاه بوده. آقای سالاریان خودتان نقل کنید. برادر، شما بیشتر خویشان نزدیک خودتان را نمی‌شناسید. بگذارید همه را به شما معرفی کنم. این آقا که انگشتر عقیق به انگشت دارد داماد ماست. شوهر خانم منیژه خانم. این آقای سالارزاد شاعر است. ایشان هم برادر ما هستند، خوب، برادر ناتنی هستند.»

سالارنظام همیشه این ناتنی را بدنبال اسم سالارزاد می‌انداخت تا به‌او حالی کند که از ارث سهمی ندارد. آخرش هم معلوم نشد که در وصیتنامه چه وضعی برای این فرزند مرحوم سالار معین کرده بودند.

«آقای سالارزاد شاعر است و شعر می‌گوید. شوهر وجیهه خانم هستند، دختر عمه ما که در تهران بسر می‌برد.» بعد به شوخی اضافه کرد: «از ایشان پرهیز کنید. جوانان را از راه درمی‌برند. فقط بنده را به جاهای خوب نمی‌برند.»  
«خان داداش، قدمتان روی چشم.»

آقای سالارنظام به کسی فرصت نمی‌داد که توی حرفش بدود، فقط زورش به سالاررفش نمی‌رسید.

«آقای سالاررفش از اولاد پیغمبر است و محضردار. تمام معاملات بزرگ این شهر در محضر ایشان ثبت است.»

سالاررفش حرف خان را قطع کرد: «صحیح است، البته جز معاملات کلان جناب آقای وکیل محترم مجلس که در تهران انجام می‌گیرد و ما خبردار نمی‌شویم.»

یقین است و همه هم دریافتند که سالارنظام از این اشاره خوشش نیامد. اما به روی خودش نیاورد، دنباله حرفش را گرفت. «آقای سالاررفش شوهر خانم انیس الملوك دختر عمه ما هستند. عیال ایشان خانمی است مؤمنه و مقدسه. هرگز نماز و روزه‌اش ترک نشده. درباره آقای سالاررفش و فرزند بزرگ ایشان سید عبدالوهاب—ایشان هستند—بنده قسم قرآن نمی‌خورم.»  
هردوشان—پدر و پسر—خواستند چیزی بگویند، اما سالارنظام فرصت نداد. «حتماً خانم انیس الملوك کسالت دارند که اینجا تشریف نیاورده‌اند. شما باید حتماً خدمتشان برسید، با هم می‌رویم.»

همه چای و شیرینی می‌خوردند. سالارنظام قلیان می‌کشید، بچه‌ها، دختر و پسر، لاف لاف نقل بادام تو ذهنشان می‌چپاندند. آقای اهمیت عصا

برپا می‌زد و کراواتش را صاف می‌کرد. سالارفش سیگار می‌پیچید و به سالارزاد تعارف می‌کرد. خودش هم می‌کشید.  
منیژه خانم پای سماور نشسته بود و همینکه خان داداش خواست پکی به قلیان بزند، گفت: «خان داداش یادشان رفت بگویند که آقای سالارفش صدای خوبی دارد و عالی روضه می‌خواند.»  
این از آن زخمه‌هایی بود که تروچسب نشست.  
تنها سید باین آسائنها تسلیم نمی‌شد.  
«منیژه خانم به مخلص همیشه لطف داشته‌اند. منتها از وقتی که مستر گاردنر پایش به این خانه باز شد به بنده بیمهر شدند.»  
سالارنظام نگذاشت که این گفتگو به درازا بکشد.  
«آقای اهمیت را که یقین می‌شناسی. رئیس دادگستری بروجرد هستند. شوهر عزت. بعلاوه بسیار بسیار خوشنام.»

عزت الملوک که یک پایش در آشپزخانه بود و یک پایش در حیاط بیرونی و تالار روی حوضخانه و از مهمانان پذیرایی می‌کرد این اشاره را به این معنی تلقی کرد که شانس وزارت خان داداش چندان ناچیز نیست و ممکن است در انتخابات آینده و کالت مجلس از بروجرد به رئیس دادگستری برسد.

آقای امان‌الله اهمیت همیشه عصا بدست داشت. حتی وقتی سرسفره می‌نشست آنرا کنار خود می‌گذاشت. کمرش درد می‌کرد و بی‌عصا نمی‌توانست از زمین بلند شود. همیشه می‌نالید و این از زندگی در زیرزمین مرطوب خانه اجاره‌ای در دوران تحصیل برایش یادگار مانده بود. وقتی کلمه «خوشنام» را شنید و برای خود معنی کرد، لبخندی زد و با نگاهی از لطف آقای سالارنظام تشکر کرد.

خانم عزت الملوک آنقدر هم به خوشباوری برادرش اطمینان نداشت. این زن زیبا می‌توانست با لبخند و چشمک چندین هزار رأی برای شوهرش که راستی دوستش داشت، فراهم کند. فسق با سید عبدالوهاب و دیگران کاری به علاقه به شوهرش نداشت. اگر با لبخند و چشمک کاری انجام نمی‌گرفت، حاضر به فداکاری هم بود. یک بوسه چند صد رأی و یک کنار بیش از هزار رأی می‌آورد.

بخار سماور، دود قلیان، گند سیگار، مخلوط با بوی تند عطر منیژه خانم و گلاب سالارفش برای آقای اهمیت سردرد می آورد؛ او اغلب در ایوان می ایستاد و به صحبت‌های خویشان گوش می داد.

تمام کسانی که امروز در این تالارگرد هم می آمدند، به این چند نفر منحصر نبودند. زاد و رودشان هم می آمدند و می رفتند. نوکر و کلفتها آتش سماور را تازه و از نو قلیان چاق می کردند. در حیاط آشپزخانه غوغایی برپا بود. بوی کباب و ته چین و خورشهای جورواجور و حلوی نذری و نان برنجی از دو حیاط آنطرفتر هم می آمد. همه با هم صحبت می کردند. فقط وقتی سالارنظام دم می گشود، سکوت برقرار می شد. حتی بابا که چشمش سونداشت حسین سالارنیا را ببیند، گوش تیز می کرد همه حرفهای سالارنظام را بشنود. او می خواست بداند از تقسیم ارث هم صحبتی میان می آید و آیا «آقا جان» د، بروجرد می ماند و یا باز به فرنگ برمی گردد.

خان همه اش در فکر بود چگونه موضوع تقسیم ارث را از مخیله حضرات بتاراند. می شد تصور کرد که سالاریان پاپی مرده خواری است. این اواخر زیاد باخته بود. می خواست انگشتر عقیقش را بفروشد. به خودش البته چیزی نمی رسید. اما اگر سهم منیژه خانم قطعی معلوم می شد، آنوقت تصور می کرد که او هم به نوایی خواهد رسید. بالاخره سالاریان کارشناس امور مالی بود، می شد تصور کرد که می خواهد در تعیین قیمت املاک حق-الزحمه ای برای خود ادعا کند. اما، به نظر خان، این داماد این کاره نبود که به «برادر ناتنی» نامه بنویسد و او را به تهران احضار کند. او از زنش خیلی حساب می برد. کافی است که پول توجیبی ماهیانه اش را نرساند، آنوقت حسابش با کرام الکاتبین است. از همه ارقه تر سید روضه خوان بود. مهارت داشت زیر آبکی کار کند. درباره او باید فکر کرد. نامه را هنوز ندیده یقین داشت که کار سید است. اما امروز نباید سربرش گذاشت. خان به فکرش رسید بهتر است جلسه امروز را با شوخی و خوشی گذراند. بهترین وسیله همین بود که سربر شوهرخواهرش بگذارد. برای اینکه او را مچل کند بار دیگر داستان انگشتر عقیق را پیش کشید.

«برادر، نگذاشتیم آقای سالاریان موضوع این انگشتر یکتا را نقل

کند.»

رئیس دارایی با قیافه‌ای پر از تعجب گفت: «چیز مهمی نیست.»  
منیژه خانم اصرار کرد: «خوب بگو دیگر. ما همه شنیده‌ایم. برای  
برادرمان تازگی دارد. تقصیر خودت است که امروز انگشتر را بدست کردی.»  
سالاریان نفس بلندی کشید. سینه‌اش را جلو داد که مقدمه‌ای بچیند.  
«بخشید، من کسالت دارم. معده‌ام سخت درد می‌کند. منیژه خانم،  
شما که می‌دانید چند تا قرص خورده‌ام.»

منیژه خانم که خوب شوهرش را می‌شناخت و می‌دانست که دلش  
پرپر می‌زند داستان انگشتر عقیق را برای همه بگوید و برای چندمین بار هم  
شده تکرار کند، هم برای بالابردن اهمیت و اعتبار خودش و هم برای  
بالابردن قیمت انگشتر، او را تشویق می‌کرد.

«حالا امروز بدون مقدمه بگو. دل دردت یادت می‌رود.»

سالاریان چنین آغاز کرد:

«شب یکشنبه یازدهم جمادی‌الآخر سال هزار و صد و شصت هجری،  
وقتی که در فتح‌آباد نادرشاه را کشتند، این انگشتر در دستش بود. سربازی  
آنها در دست یک شاهزاده خانم هندی دیده بود: چون نتوانست آنها از  
انگشت درآورد پنج انگشت را با شمشیر قطع کرد. وقتی نادر باخبر شد از فرط  
غیظ سرباز را امر به کشتن داد و انگشتر را خود به انگشت کرد. موسی بیگ  
ابروی افشار پس از قتل نادر انگشتر را از دست شاه درآورد و به سیلی  
بخشید. مرد خدا آنها به نیای ما هدیه کرد. از آن زمان این عقیق همیشه  
خوشبختی نصیب کسی کرده که آنها همراه داشته.»

همه می‌دانستند که این حکایت قلایبی است. آخر کدام سید احمق  
می‌آید این انگشتر را با چنین عقیقی به نیای آقای سالاریان می‌بخشد. همه  
قیافه جدی می‌گرفتند و چنین وانمود می‌کردند که باور دارند.  
خود منیژه هم در حقیقت این داستان شک داشت.

سید عبدالرحیم سالرفش اینجا هم زهرش را ریخت.

«به نظرم برای شما آقای سالاریان شگون دارد. چون شنیده‌ام که این  
اواخر سخت بدشانسی می‌آورد و در قمار می‌بازید. دل دردتان هم که قوز  
بالاقوز شده گمان می‌کنم بهتر آن است آنها به این بنده هدیه دهید تا به سید  
مستحقش برسانم.»

عزت‌الملوک این شوخی را جدی گرفت. از جا پرید. از ایوان به‌وسط تالار آمد، گویی سالاریان راستی دارد انگشتر را می‌بخشد. «به‌شما چرا بدهند. من پنج هزار تومان می‌خرم و نذر سید می‌کنم.» «نه، خانم شما آنرا نگه دارید تا ده‌برابر به‌مسترگاردنر بفروشید و هر وقت به‌لندن رفتید آنرا در موزه تماشا کنید.»  
منیژه خانم دیگر از جا دررفت.  
«نمی‌دانم این گاردنر به‌تو چه کرده که اسمش از سرزبان نمی‌افتد.»  
خان با چشم اشاره‌ای به‌خواهرش کرد حاکی از اینکه آرام باشد و دنبال نکند. آقای اهمیت عصایش را به‌تخته ارسی زد و گفت: «آقای سالارفش قرار نبود که پا توی کفش ما بکنید.»  
سالارفش از اهمیت می‌ترسید. گویا روزی به‌او حالی کرده بود که در دادگستری پرونده‌هایی هست.

کدام یک از هم‌صحبتان به‌این تعرضات سید پی‌نمی‌برد؟ آقای اهمیت که همیشه قیافه قضاوت به‌خود می‌گرفت و مواظب بود که زنش عزت‌الملوک چگونه با پسر سید لوندی می‌کند، علاقه‌مند شد بداند که این گاردنر چه نقشی در سرنوشت این خانه بازی کرده است. در پرونده‌ها هیچ‌جا اسمی از او نبود. آقای رئیس دادگستری با چندسال زندگی در محافل و مجالس این خانواده هنوز در نیافته بود که کلید صندوقچه اسرار این جماعت را چه کسی حفظ می‌کند، جماعتی که این همه پرونده درباره‌ آنها در دادگستری انبار شده بود. کسی نمی‌توانست از آقای اهمیت که یکی از خوشپوش‌ترین مردان این شهر بود و لباسهایش را در دوزندگی سالارخانیان در تهران می‌دوختند، توقع داشته باشد که در دادگستری بماند و به‌این پرونده‌ها رسیدگی کند و بعضی اسناد را برای روز انتخابات در اختیار داشته باشد و یا به‌قیمت گزافی بفروشد و چند هفته‌ای به‌پاریس سفر کند، یک‌لقب دکتری بگیرد یا اقلاً هرزگیهای زنش را به‌چشم نبیند و این کم‌درد لعنتی خودش را معالجه کند.

یک پرونده را زندان روزی روی میز او گذاشتند و او آنرا خواند و از همان زمان فهمید که با این دژخیمان نمی‌تواند درافتد. همانوقت تصمیم گرفت در دسیسه‌های آنها بی‌طرف بماند، دمش را روی کولش بگذارد و مانند

بچه آدم عقب کار و زندگیش برود.

بالاخره تا دنیا دنیا است عزت الملوک زن او نخواهد بود و شاید روزی بیاید که او هم بتواند فارغ از این رذالتها زندگی آرامی داشته باشد. با وکالت مجلس شورای ملی، ولو به کمک سالارنظام، خیال می کرد می تواند زندگی بی دردسری داشته باشد. آنچه او در پرونده خواند برمی گشت به حوادث ۱۴ اسد بیست سال پیش. رئیس عدلیه وقت که خود شاهد حوادث بود آنرا تدوین کرد و به تهران فرستاد و پس از اصلاح دادگستری پرونده به بروجرد برگشت که رسیدگی شود.

هرچه بیشتر آقای اهمیت در قیافه سالارنیا دقت می کرد و دوبرادر را، سالارنظام و سالارنیا را، با هم مقایسه می کرد کمتر شباهتی می یافت. برعکس برادر بزرگتر خوش بنیه، چهارشانه و با وجود شکم گنده چابک و گاهی عصبانی بنظر می آمد. چشمهای درشت، پیشانی برجسته و ابروهای پرپشتی داشت، به سرش فقط موهای فلفل نمکی دوطرف شقیقه چسبیده بود. سالارنیا لاغر بود و چهره محجوبی داشت. کمتر حرف می زد، گویی بهتش زده بود. قد متوسطی داشت، زلفهای مشکینش را به چپ شانه کرده بود و فرق خفیفی بالای چشم راستش محسوس بود. مکرر لبش را می گزید و چای را هم با احتیاط می نوشید.

آقای اهمیت او را با خودش مقایسه کرد. روزهایی بود که او هم عزت را می پرستید. شب و روز در فکر این دختر دلربا بود که در عشقبازی سر از پا نمی شناخت. با هم عیش می کردند و به ریش شوهر بچه باز می خندیدند. با پول این مرد هرزه هردوشان خوش می گذرانند و به دنیا و مافیها پشت پا می زدند. بدبختی و ناراحتی و بیهدفی از روزی شروع شد که آقای اهمیت رسماً داماد این خانواده شد. جاه طلبی و عشق به مال و مکت او را گرفتار کرد—این پسرک هم بزودی خودش را در این محیط مستغرق خواهد دید. طولی نمی کشد که او هم مانند خودش راه را از چاه تمیز نخواهد داد. چه نقشی این گرگهای پالان دیده برای او طرح کرده اند. آقای اهمیت این دلداری را دارد که در انتخابات آینده وکیل خواهد شد و از این مخصمه نجات خواهد یافت. اما این آقای از فرنگ برگشته تحصیل کرده و تربیت شده اگر بزودی رختش را از این ورطه بیرون نکشد تا گلو در لجن فرو

خواهد رفت.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. اگر خودش مرد میدان مبارزه نیست، شاید این جوان رعنا که رفته پزشکی خوانده و آنطوریکه عزت می‌گوید، می‌خواهد در یکی از دهات لرستان بماند و دربارهٔ بیماریهای بومی مطالعه کند بتواند پته‌شان را روی آب بیندازد. چه فلاکتی! آقای اهمیت خودش خوب می‌دانست که عرضهٔ این کار را هم ندارد.

سالارنیا در ایوان به‌ستونی تکیه داده بود و بچه‌های خانواده از دخترهای چهارده‌پانزده‌ساله تا بچه‌های هفت‌هشت‌ساله او را احاطه کرده بودند و از او دربارهٔ فرنگستان و جنگ و نیروی هوایی نازی و پیروزیهای ارتش هیتلر و شکست روس و انگلیس می‌پرسیدند. پای پلکان از حیاط بیرونی بابا ایستاده چشمهای کورم‌کوریش را به‌حسین دوخته بود و باور نمی‌کرد که «آقا جان» حالا آنقدر بزرگ شده و همه دور او جمع شده‌اند. آقای اهمیت با یک‌استکان چای و چند نان برنجی که در دست داشت، بسوی سالارنیا رفت و سر صحبت را با او باز کرد.

«خدمتتان ارادت غایبانه دارم، خانم عزت‌الملوک شیفتهٔ شماست. مکرراً شما صحبت کرده.»  
«متشکرم.»

حسین سالارنیا کم‌رو بود. با شیوه‌های تعارف‌آشنایی نداشت. چیز دیگری به نظرش نرسید، جواب بدهد.  
«انشاءالله که پیش خانواده به‌شما خوش بگذرد.»  
«حتماً.»

«چه تصمیمی اتخاذ فرموده‌اید؟ در ایران می‌مانید یا قصد دارید به انگلستان برگردید؟»

«هیچ معلوم نیست. تصور می‌کردم می‌توانم هر چه زودتر برگردم اما از یک گفتگوی مختصر با خان‌داداش معلوم می‌شود که برگشت من به این آسانی میسر نیست.»

آقای اهمیت حرف او را تصدیق کرد.

«البته در ایام جنگ مسافرت به اروپا دشوار است، گفتند شما برای تقسیم ارث آمده‌اید؟»



«خان داداش صلاح نمی داند که حالا ماترك پدرمان تقسیم شود.»

«چه عرض کنم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

جوان نگاه پرمعنایی به مخاطب کرد و احساس گنگی به او دست داد که این یکرنگی و هماهنگی میان افراد خانواده ظاهری است و به این آسانی هم نمی توان از ته و توی کار سردرآورد. مسلم این است که او مرد این میدان نیست. دلش می خواست و بدش نمی آمد با همه افراد خانواده، هر جا فرصتی دست دهد، گفتگو کند شاید چیزی دستگیرش شود. از نامه ای که او را برای تقسیم ارث به ایران فراخوانده بود و از گفتگوی با خان داداش و چند کلمه صحبت با آقای اهمیت برایش آنقدر روشن شد که نیمکاسه ای زیر کاسه است.

این خوش ویش آقای اهمیت چند دقیقه بیشتر طول نکشید. دیگران از جمله سالارفش و سالارزاد و سالاریان به آنها پیوستند و سید با شوخی و باردی که در بطن آنها زخم زبان پنهان بود، همه را به خنده انداخت، حتی سالارنیا را که به مسئله اشازه ها و ایماها پی نمی برد.

همه با هم در سفره خانه مجاور تالار روی زمین نشستند و ناهار سیری خوردند. دم در میان تالار و ناهارخوری بابا با آفتابه لگن ایستاده بود. خویشان از کنار او رد می شدند. دست و دهان خود را می شستند، با حوله خشک می کردند و می رفتند.

بعد از ناهار همه تدریجاً در حیاط و اطاقهای پذیرایی پخش شدند. بابا چمدانهای سالارنیا را به در اطاق بیرونی که برای پذیرایی تازه وارد آماده شده بود برد و اسباب حمام را به حمام سرخانه رساند، شاید آقا جان بخواهد بعد از خواب آب تنی کند.

دیگران در کنار حوض و در اطاقهای دیگر همراه زنها و بچه هایشان به پیچ پیچ پرداختند. حالا چه خواهد شد؟ املاک بروجرده و توابع را تقسیم خواهند کرد و یا سالارنیا را باز به اروپا برمی گردانند؟ عزت الملوك از شوهرش زیرپاکشی می کرد که با برادرش سالارنیا چه راز و نیازی کرده.

رئیس پست و تلگراف، که همواره با تسبیحش بازی می کرد، و رئیس دارایی عقیده داشتند که شانس آقای اهمیت در صورتی هم که خان به وزارت برسد برای وکالت چندان زیاد نخواهد بود. کسی ایشان را

نمی‌شناسد. دست و دل‌باز هم نیست. خودش که چیزی ندارد. عرت هم که با چشم و ابرو می‌خواهد رأی جمع کند. سران ایلات این ماههای اخیر جلساتی داشته‌اند و دارند علیه سالاریها دسیسه می‌چینند و صف‌آرایی می‌کنند. آقای سرداری در تهران بیکار نشسته و بیخودی نیست که باغ بزرگ دم دروازه را به معروفه‌ای که زمانی بروجرد را آباد می‌کرد، اجاره داده است. سالارزاد دقیقاً به سالاریان نگفت که این خانم رئیس تازه‌وارد کیست، اما قبلاً نام و نشان او را به منیژه‌خانم بروز داده بود. مقصود رئیس پست و تلگراف البته خودشیرینی نبود. اما در دل دوست به هرحیله رهی باید کرد، طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد. در شهر بروجرد اسم «خانه فتانه» مشهور شده بود و بزرگزادگان سر و دستار فدا می‌کردند. مختصر اینکه انتخابات بدون دردسر نخواهد بود.

برای دوستان سالارفتش خبر تازه‌ای داشت: «سالارنیا پزشکی خوانده و دکتر شده. حالا باید او را دکتر حسین سالارنیا نامید. اما تا شیرینی ندهد ما دکترش نخواهیم خواند.»

منیژه‌خانم همراه سالارنظام به اندرون رفت تا لباسهای خان‌داداش را از چمدان بیرون بیاورد و وسایل استحمام او را فراهم سازد. وقتی یقین کرد که تنها هستند و هیچکس گوش نایستاده، تنگ‌گوشی به برادرش گفت: «خان داداش، شنیدی که زیور باز به بروجرد برگشته؟»  
«زیور کیه؟»

«همان زنی که آن روز کذائی خودش را به پای پدرمان...»  
آقای سالارنظام دوید توی حرف خواهرش: «کدام روز کذائی، خواهر؟ توهم که از روز کذائی صحبت می‌کنی. اوضاع خیلی عوض شده. یک کلمه ناجور همه ما را به هچل می‌اندازد. مواظب هر کلمه‌ای که از دهانت خارج می‌شود باش. مقصودت آن روزیست که پدرمان فتنه لرها را خاموش کرد و آذوقه به شهر رساند...»

«بله، مقصودتان را می‌فهمم. اما خیال نکنید که فقط من از روز کذائی حرف می‌زنم. نپرسید شبها سرداریها که جمع می‌شوند، راجع به شما و پدرمان چه چیزهاست که نمی‌گویند. هستند هنوز کسانی که حوادث آن روز را مطابق میل خودشان نقل می‌کنند، من چه می‌دانم از چه ناحیه‌ای خبر

می گیرند. به نظرم پیداشدن سرو کله زیور با دارودسته اش در بروجرد بی ارتباط با کار شما نیست.»

«بسیار خوب، حالا زیور کیه؟»

«آن روز زنی خود را به دست و پای مرحوم سالار انداخت. پدرمان دلش رحم آمد و او را به خانه راه داد. پس از چندی آب زیرپوستش رفت. سروبروگنده شد. از این خانه فرستادندش به شمس آباد، بعدها گفتند فاحشه شده، حالا یادتان آمد؟»

«عجب! زیور، بله یادم هست اسمش را شنیده بودم، اما خودش را هرگز ندیدم. چه ربطی به کار ما دارد؟»

«سید به انیس الملوک گفته که زیور دارد کار انتخابات را خراب می کند.»

«درست نمی فهمم.»

«خان داداش، اوقاتتان تلخ نشود. آخر شما باید همه چیز را بدانید. البته در سیاست کلی کشور لازم نیست که من گیس دار به شما راه نشان بدهم. اما بروجرد هم خودش سیاستی دارد.»

«خواهر، حرفت را بزن، من اوقاتم تلخ نیست.»

«زیور حالا معزوفه ایست که تمام شهر می شناسدش. آمده در باغ سرداری با یک دسته مطرب خانه گرفته. مردم آنجا را «خانه فتانه» می نامند. وقتی گفتم سرداری حتماً شستمان خبردار شد.»

خان در فکر فرو رفت. چند لحظه ای سکوت برقرار شد. منیژه خانم باد به پروت خود انداخت و به برادرش خیره شد. می خواست به خان داداش که عقل کل بود حالی کند که لچک بسر هم چیزی سرش می شود.

«سرداری ایلخان برای خودش ستاد درست کرده، آنقدر هم یقین نیست که اهمیت انتخابات را ببرد.»

«خاطرت جمع باشد، خواهر، هیچ غلطی نمی تواند بکند.»

«در هر صورت یکی از آن دانه هائیکه پاشیده اند تا اهمیت را به تله بیندازند. آنوقت معلوم نیست نقشه های شما عملی باشد.»

«ای خواهر، چه حرفها می زنی. مگر کار در دست امثال سرداری و

فواحش است؟»

«نمی دانم، همینقدر بتان بگویم که این معروفه آنقدر پشت سر شما بد  
گفت که سالاریان و رئیس شهربانی را واداشتم او را از بروجرده بیرون کنند.  
نشد، زورمان نرسید.»

«چرا؟»

«هرجا نشست به مشتریهایش گفت که شوهر و باباش را سالاری تقصیر  
کشته و اهمیت نامزد و کالت از این ماجرا خبر دارد و سکوت کرده است.»  
«پس زیرپایش نشسته اند.»

«حالا چرا دور می روید؟ همین زیور چندی صیغه سید عبدالرحیم هم  
بوده. بعید نیست که حالا هم خودش و یا به کمک سرداری ایلخان او را باز  
به بروجرده آورده باشد.»

خان پای آینه ایستاده بود. صورتش را می تراشید و به چینهایی که در  
پیشانی و زیر ابرو برای خود جا باز می کردند، می نگریست. دست به موهای  
شقیقه اش می کشید. در فکر بود. چه کند؟ همه جا دسیسه روی دسیسه بود.  
همه در جیبهایشان را باز کرده اند تا با ثروت او آنها را پر کنند. جز ارث و  
میراث فکروذکری ندارند. به سالارنیا نامه می نویسند به ایران برگردد.  
فاحشه ای را از تهران به بروجرده می آورند. این آقای رئیس دادگستری که  
باید سود تمام خانواده را در نظر بگیرد از همه بدتر است. هنوز او که رئیس  
خانواده است فرصت نکرده چند کلمه جدی با این جوان بی تجربه ردوبدل  
کند، سالارنیا را به کنار می کشد و زمینه می چیند که او را هم بر همه  
برانگیزد. آقا عبدالله خوشگل بود، آبله هم درآورد. هنوز نفعی از مسترگاردنر  
نبرده اسمش ورد زبان همه شده.

«این مسترگاردنر چیه که توی دهن سید افتاده؟ چندین بار به تو توصیه  
کردم، در نامه ای نیز نوشتم که با این بدذات در نیفت، آدم رذل و پاچه-  
ورمالیده ایست. ما را بدبخت می کند. خواهش می کنم با او بساز.»

«خان داداش، با او هیچکس نمی تواند بسازد. کیسه دوخته و فقط  
شما می توانید خفه اش کنید.»

خفه اش کنید! چقدر زننده است.

«چطور می توانم خفه اش کنم. چقدر به او بدهم. ماهیانه اش کم است.  
موی دماغم شده. هر کاری می کنم نمی توانم شر او را از سر خود بکنم. فقط

از تو خواهش می‌کنم چند وقتی با او مدارا کن تا خرمان از پل بگذرد. در تهران زمینه را فراهم کرده‌ام. همهٔ قرار و مدارمان را با نخست‌وزیر آینده گذاشته‌ام. ترا و سالاریان را هم به تهران می‌برم. کاری کن که بتوانی او را فریب بدهی.»

«خان داداش، از من دیگر گذشته است. به عزت توصیه کنید. عوض اینکه با عبدالوهاب ور برود بهتر نیست که خود سید را بدام بیندازد. هنوز هم سید از الواطیش دست برنداشته. از کجا که با این معروفه هم لاس نمی‌زند.»

«این دیگر کار خود شما زنهاست. من راهش را بلد نیستم.»

\*\*\*

زیور چندین هفته بیشتر در خانهٔ سالار نمانده تدریجاً اشکش خشک و ناله‌اش به‌آه بدل شد و فکر آینده و بچه‌ای که در شکمش وول می‌خورد حواس او را جمع کرد. آقاموچول از یادش رفت. برای پیدا کردن بابا امیدی باقی ماند. به او گفتند که آقاموچول را لرها کشتند. پدرش را در این خانه کسی نمی‌شناخت. منیژه دستور داشت مراقب حالش باشد و نگذارد تنها از خانه بیرون برود. دختر و مادر با اخلاق خان آشنا بودند. همین توصیه می‌رساند که این زن که روز بروز آب و رنگی دل‌انگیزتر می‌یافت و با مژگان بلند و زلفهای خرمایی و دماغ قلمی و تن نرم و دلپسندش مردافکن بود، دل سالار را هم ربوده است.

منیژه می‌دانست که از زمان بیماری مادرش سالار چه در ترکمن صحرا و چه در کردستان هر چند وقت دختری را صیغه می‌کرد و بعد او را به خدا می‌سپرد. هیچ دلگیری در این زمینه میان دختر و پدر وجود نداشت. از حقوق خداداد منیژه کاسته نمی‌شد. صیغه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، به امتیازات او تجاوز نمی‌کردند. بخصوص که زیور تودل‌پرو بود و جذاب. نوکرهای دیگر، سربازان دوروورخانه، و لرها با آنکه می‌دیدند که ارباب و منیژه‌خانم چهارچشمی او را می‌پایند، با نظر خریداری به زیور می‌نگریستند تا آنجا که حتی برای توله‌اش هم استخوان می‌آوردند و به او دلداری می‌دادند.

امیدوارش می کردند که پدرش پیدا می شود. بالاخره این زن سوگلی خان بود. پیرزنهای اندرون حسودیشان می شد و نجسی سگ را بهانه می کردند و غر می زدند که نماز و روزمشان باطل است و آنقدر رخت ندارند که هرروز عوض کنند. منیژه خانم این نق و نوق کلفت و خدمتکار را به گوش پدرش می رساند. خان توصیه می کرد مدارا کند. خدا خودش مفتاح مشکلات است، تا آنکه روزی خوشقدم باجی خبردار شد که شکم زیور دارد بالا می آید و نکند که زن دهاتی با یکی از نوکرها دسته گلی به آب داده باشد. به گوش منیژه خانم هم رساندند. عجز و لابه زیور کسی را قانع نمی کرد.

«آخه من شوهر داشتم. خدا ذلیلتان کند که به من تهمت می زنید. رویتان سیاه شه.»

آنوقت ماما آوردند و معلوم شد که چهارماهه آبستن است. از این حادثه خوشقدم باجی که چشم دیدن زیور را نداشت جدا کتر استفاده را کرد و روزی زن دهاتی را دنبال نخودسیاه فرستاد و توله را ربود و حیوان را سربه نیست کرد و زیور دیگر بکلی تنها ماند. روز بعد موقعی که سالار از بیرونی از راه زیرزمین به اندرون آمد، زیور دم پلکان زانو به زمین زد، دامن سالار را گرفت، گریه وزاری کرد و الحاح می کرد او را بدهه بالا بفرستند، شاید پدرش را پیدا کند.

از حق و اشک، چشمهای زیور سرخ و گونه هایش گلگون می نمود. پستانهایش از زیر پیراهنی که منیژه خانم برایش خریده بود برجسته می نمود، نظر جلب می کرد و شهوت برمی انگیخت. خان دستی به زلفهای پرچین و مشکی زیور کشید. او را از زمین بلند کرد و قول داد او را بدهه بالا روانه کند. وفا به این قول چندی طول کشید و شکم زیور در شمس آباد بالا آمد.

ناگهان زن دهاتی غیبت زد و دیگر کسی سوگلی را در خانه سالار ندید و هیچکس حتی منیژه خانم هم ندانست که او را به کجا فرستاده اند. گفتند: «بدهه بالا.» وقتی حسین به دنیا آمد و همراه دایه ای به اسم طیبیه به این خانه برگشت، منیژه خانم بدون اینکه به روی پدرش بیاورد از روی ماه حدس زد که این نوزاد ممکن است از آن زن دهاتی آبستن باشد که دوماهی در این خانه بسر برده بود. منیژه خانم یادش بود که سالار نزدیک یک ماه بعد، یعنی در همان ماه زایمان، همراه سید عبدالرحیم سالار فاش روضه خوان که شبها در

مجالس میگسازي آواز می خواند به شمس آباد از قراء الیگودرز رفت و دو هفته ای آنجا بسر برد.

زندگی جدید در محیط سالاریها، زیر سایه پرمهر سالار و مراقبت منیژه خانم، برای زیور که تازه داشت سر عقل می آمد بسیار تازگی داشت. آنچه در ده بالا زیر دست زن بابا به سرش آمده بود با رفاه و آسایشی که در بروجرد نصیبش می شد، از زمین تا آسمان فرق داشت. ظاهراً در این خانه زیور و درست خوشقدم باجی بود که هم انبار را زیر نظر داشت و هم آشپزخانه را. هر روز صبح دده سیاه با دماغ پهن و لبهای کلفت و دندانهای سفیدش پس از دو رکعت نماز زیور را از خواب بیدار می کرد، دسته کلید را از زیر چادر نمازش برمی داشت، آنرا به زیور می داد شلیته اش را روی تنبان سیاهش بالا می کشید، چادر نمازش را به کمر می بست، بالاتنه اش را خم می کرد و به و ردستش دستور می داد چادر به کمر دنبال او بیاید و آرد و بنشن و ادویه و پیاز و مایحتاج روز را با ترازویی که به چارچوب دری آویزان بود وزن کند، جدا جدا در ظرفی بگذارد و آنها را تنها و یا بکمک یکی از خانه شاگردها به آشپزخانه برساند.

این خانه ها اصلاً بومی از قحطی و گرسنگی که در شهر حکمفرما بود نبرده بودند. هر چند روزگوسفندی قربانی می شد و بارشتر بود که نیمه شب از در کوچک حیاطچه ای که به آشپزخانه راه داشت، خالی می شد. در صندوقخانه منیژه خانم علاوه بر عطر دهها جور کرم و سفیداب و سرخاب، بوی شیرینی و گز و بادام سوخته و نان شیرینی و نقل و نبات گرسنه را بی تاب می کرد. هیچکس حتی زیور هم حق نداشت تنها به این صندوقخانه پا بگذارد.

وظایف دیگری که در دوماه اقامت در خانه سالار به زیور تعلق می گرفت، همین بود که گاه گاه فرمان منیژه خانم را به خوشقدم باجی و پیغام این را به آن برساند. بعلاوه، قرار بر این شده بود که هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب کنار حوض بیرونی جانماز سالار را روی یک بالیچه ترکمن پهن کند و سینی صبحانه را آماده داشته باشد، هر وقت نماز ارباب تمام شد و قرائت قرآنش به پایان رسید و دست بسوی آسمان بلند کرد، برود جانماز را جمع کند و سینی را دوزانو جلوی پای خان بگذارد.

این زندگی با کارهای زیادی که زیور در خانه پدرش انجام می داد، از

جارو و پارو و آبکشی و رسیدگی به الاغ و دوشیدن گاو و آرد خمیر کردن و نان پختن و مرغها را دانه دادن و دیزی را بار کردن و پرستاری پدر و شوهر، قابل مقایسه نبود. فقط خوشقدم باجی که احساس می کرد این یک وجب قدوبالا هنوز نرسیده دارد سوگلی خانم و ارباب می شود به زیور چندان روی خوش نشان نمی داد. البته هیچکس، نه خوشقدم و نه نوکر و خدمتکار، تصور می کردند که این زن روزی به شمس آباد از دهات اطراف الیگودرز خواهد رفت. چون می گفتند که سالار نظرش پاک است و اهل شکار خانگی نیست و همه زنهایی که صیغه شده اند همانهایی هستند که دلاله های امثال خاله قزی و فالگیرها به ارباب شناسانده بودند. خان فقط زنهای غریب را صیغه می کرد. در این خانه فالگیرها نقش برجسته ای بعهده داشتند. هر هفته یکی دورمال سری به بیرونی و اندرونی می زدند. گاهی برخی از آنها خدمت سالار و زنهای خانواده هم می رسیدند. اما اگر این عنایت نصیب آنها نمی شد با صد دینار و سه شاهی و تکه نانی، و اگر روزهای عزا و عید بود با شله زرد و حلوا و آب نباتی هم که خدمه نثار می کردند، راضی بودند. چه بسا پیشگویی فالگیری زنی را از این حول و حوش تاراند و یا به شوهر رساند و یا موفق ساخت گمشده ای را پیدا کند.

از همه بیشتر خوشقدم باجی به غیبگویی فالگیران و رمالان اعتماد داشت. چندماه قبل از آن که سالار از تهران به بروجرد عزیمت کند، طالع بینی سفر دورود را برای خوشقدم باجی پیشگویی کرده بود. یک سال پیش از اینکه دخترش یاسمن بمیرد فالگیری غیب گفته بود که بلایی دور سر این بچه پرپر می زند. اگر خوشقدم باجی چیزدار بود می توانست جادو و جمل بکند و بچه را نجات دهد.

فالگیران بروجرد با هنرتر بودند. طلسم می انداختند، سرطاس می نشستند، قواعد رمل و اصطراب را می دانستند و می توانستند با پرداخت چند قران از ورود بلا جلوگیری کنند. از وقتی فالگیری به خوشقدم باجی اطمینان داد که وجود زیور زبانی به او نمی رساند و چیزخورش نخواهد کرد، از کینه توزی با زن دهاتی دست برداشت. اگر او را دوست نداشت و به او حسد می ورزید این کار دل بود و نه خودش.

فالگیر که سفره اش را جمع کرد و می خواست برود، نگاهی به زیور



انداخت. او را ورنانداز کرد و از خوشقدم باجی پرسید که «این مقبول دختر را از کجا آورده‌اید؟ نمی‌خواهی برایش فال بگیرم؟» زیور هنوز امیدوار بود پدرش را پیدا کند. دو دل بود. می‌ترسید فالگیر آب پاکی روی دستش بریزد و بگوید که بابات از غصه دق کرد. به خودش جرأت داد و به امید اینکه خبری از پدرش بگیرد، دو زانو پیش فالگیر نشست، دستش را دراز کرد و کف خود را به او نشان داد.

فالگیر باهوشتر از آن بود که درنیابد این زن ملوس و قشنگ از زبردست این همه سرباز ولر و قزاق جان سالم بدر نخواهد برد، بخصوص که آبستنی او دیگر برملا شده بود.

«مصیبت کشیده‌ای، اما خوشبختی بزرگی نصیبت خواهد شد. سفر دوری در پیش داری، ثروت فراوان بت خواهد رسید. غره نشو! با روزگار بساز. فرزندی خواهی زایید که در پیشانیش علائم جلال و عظمت می‌بینم، گمگشته‌هایت را فراموش کن، در فکر آینده باش. روشن می‌بینم...»  
گفت و گفت و چنین تمام کرد: «بلایی دورسرت پرپر می‌زند. اگر نذری کنی رفع قضاویلا خواهم کرد.»

زیور چیزی نداشت به فالگیر بدهد. بیش از چند ماه در این خانه خدمت کرده، هنوز کسی چیزی به او نداده و دشتی نکرده بود. میرزا ابوتراب هر وقت به مصدرها و نوکرها و خدمه ماهیانه می‌داد، به زیور می‌گفت: «حق تو هم می‌رسد.»

ظاهراً برحسب دستور سالار به او وجه نقد نمی‌دادند که مبادا گریزپا شود. زیور نگاهی به خوشقدم باجی انداخت، شاید چند شاهی قرضش بدهد. اما انباردار و سرپرست کلفت و نوکر دلیلی نداشت رفع قضاویلا از زنی کند که موی دماغ او شده بود و ناراحتش می‌کرد.

روز بعد که زیور سینی صبحانه را پیش سالار گذاشت، لحظه‌ای دو زانو نشسته ماند. سر خم کرد و چشم بزمین دوخت. سالار با تسبیحش مشغول ذکر بود. سر بلند کرد، لبخندی زد و پرسید: «چیزی می‌خواستی؟» زیور گفته فالگیر را تکرار کرد و ارباب به میرزا ابوتراب دستور داد چند قران به زن دهاتی بدهد. به فالگیر هم سفارش کرد هر هفته مجانی فال زیور را بگیرد و حرفهای گذشته‌اش را تکرار کند. عمر بی‌دردسر فرار می‌کرد.

اما زندگی در شمس آباد از این هم خوشتر گذشت.

بهار داشت با سبزه و بنفشه و درختان سرسبز همراه خورشید گرمابخش لشکر می کشید. دیگر آن هیاهو و آمدوشد سربازها و لرها از میان رفت. همه چیز آرام و ملایم و نرم و گرم بود. زیور از یک خوشبختی که فالگیر وعده داده بود راستی برخوردار شد؛ کسی به او کاری نداشت، نه اخم خوشقدم باجی و نه نگاههای هیز سرباز و قزاق و نه شرم و آزر، وقتی سینی صبحانه را جلو سالار می گذاشت. در باغ درندشتی پر از آب و فواره و آب نما و درختان پرشکوفه و گلخانه و حوضچه او را برده بودند. اگر درد نبود که پس از چندی هی بیشتر تکرار می شد و او را از فردای آینده زندگی مضطرب می کرد، هیچ شکایتی نداشت جز از این واهمه که چرا او را به شمس آباد آورده اند، در صورتیکه قرار بود به ده بالا ببرند. خاله قزی خدمتش را می کرد. به قول زیور: «این یک زن حرامزاده ای بود که لنگه اش در تمام دنیا پیدا نمی شود، شیرین زبان، خوش بیان، چاخان، چنان می توانست زن ساده دلی مانند مرا که هر را از بر تشخیص نمی داد بفریبد که گویی دارد در بهشت برین را به روی من باز می کند.» اینطور زیور پخته و جا افتاده خاله قزی را معرفی می کرد: «من از او شیوه رفتار با مشتریان خود را، چه وقتی که در جندخانه ای در کوچه قجرها در تهران بسر بردم و چه وقتی خانم رئیس شدم و از دختران جوان بی تجربه بهره کشی می کردم، آموختم.»

وقتی در شمس آباد بود هرگز چنین زندگی را نمی توانست در عالم خیال هم برای خود تصور کند. این قصر را پدر سالار که اهل دل بود برای روزهای آخر عمرش ساخته بود؛ اما مرگ به او مهلت نداده بود که از آن لذت ببرد. میدتها این باغ و عمارت بی سرپرست ماند. تا اینکه سالار به بروجرد منتقل شد و دستور داد که به تعمیر آن پردازند. زیور خود نمی دانست چه ثوابی کرده که چنین سعادت نصیبش شده.

به زیور، خوشقدم باجی به اشاره سنیزه خانم، گفته بود که زایمان زیر نظر لرها و سربازها و قزاقها در شهر بروجرد صلاح نیست؛ ارباب چون خیرش را می خواهد او را به خارج شهر می فرستد و پس از وضع حمل می تواند هر جایی که می خواهد برود و دنبال پدرش بگردد. گذشته از این زنی با این جمال نمی تواند تنها زندگی کند. بهتر آن است که شوهری باب طبعش پیدا شود و

اگر خواست می‌تواند با مردش در یکی از قراء و یا در بروجرد و هر کجا که میلش باشد بماند. سالار همیشه در جستجوی قاتل شوهرش است، بالاخره تقاص این جنایت را خواهد گرفت.

اینها همه‌اش وعده و وعید بود و به عقل ناقص زن دهاتی نمی‌رسید که چرا تمام این تصمیمات درباره زندگی او، بدون دخالت خودش گرفته می‌شود.

زندگی چندین ماهه اخیرش را که مرور می‌کرد، از عروسی با آقا موجول گرفته تا بی‌آبی، قحطی، همراه کاروان گرسنگان پیاده به بروجرد رفتن، شبیخون قزاقها، ربودن پدر شوهر، پناه بردن به خانه حاکم و خدمتکاری زیر دست خوشقدم باجی، و بالاخره آمدن به شمس‌آباد در این باغ بهشت، همه‌اش حلقه‌های سلسله‌ای بودند غیرعادی و زیور نمی‌توانست درک کند که چه دستی این رشته‌ها را بهم می‌پیوندد. ته دلش ترس و وحشت موهومی عذابش می‌داد. اما خوشی و راحتی، ولو اینکه موقتی باشد و فکر اینکه طفلی در شکم دارد که حق خود را از او می‌خواهد به او صبر و حوصله می‌بخشید تا بر توهمات تسلط یابد.

در بدو امر در تعجب بود از اینکه مردی مانند سالار که قزاقهای تنومند در مقابلش پا جفت می‌کنند و لرها تا زانو خم می‌شوند آنقدر به او محبت می‌کند. اما این تردید را خاله قزی که حتی حنا هم نمی‌توانست موهای زمخت و سفید او را رنگین کند و سرخاب و سوسه قیافه او را بیشتر به صورت خرس درمی‌آورد تا به چهره انسانی، با چرب زبانی می‌زدود.

«یواشکی بت بگم. به سالار مهرگیاه داده‌اند. خاطر خواه تو شده. اگر اینجوری نبود ترا به شمس‌آباد نمی‌فرستاد. یک دل نه صد دل عاشقت شده من این گیس را بیخودی سفید نکرده‌ام. از چشمهایش می‌بینم که ترا می‌خواود. اگر عاقل باشی میتونی زنش بشی. شوهرت که مرده... عده‌ات هم می‌گذرد. بعید نیست که همین ملک را مهریه تو کند. عاقل باش. البته از من چیزی نشنیده‌ای. میتونم برات جادو کنم. خانم که شدی باید حق و حساب مرا بدهی. خودم بندت میندازم. از منیژه خانم سوسه و سرمه و کرم گرفته‌ام. بزکت می‌کنم. از دختر شاه فرنگ هم قشنگترت می‌کنم. می‌بینی، چه از آب درمی‌آئی؟ اگر خان به پات نیفتاد، هر چه می‌خواهی به من بگو.

اما عاقل باش، هر وقت دردت زیاد شد، فوری به من خبر بده تا بگویم برات  
ماما بیاورند.»

ابتدا این توصیفها دل زیور را آب می کرد. بعد عادی و یقینش شد.  
این عیش بی دغدغه در شمس آباد را نیز حکم تقدیر می دانست تا آن حد که  
شبی در خواب دید سالار او را روی دو دستش گذاشته به هوا می اندازد و باز  
می گیرد.

درد روز بروز شدیدتر می شد. بچه در شکمش لگد می زد، اصلا  
به خاطرش نمی رسید که پس از زایمان با یک بچه زیر بغل چه باید بکند. در  
عرض چند ماه اقامت در بروجرد از اهل خانه شنیده بود که خان و منیژه خانم  
هرگز زن بچه داری را در این خانه نگه نداشته اند. سالار هرگز آنقدر خاطر-  
خواه کسی نبوده.

وقتی او را از بروجرد سوار الاغ کردند و همراه خاله قزی و چارواداری  
به شمس آباد فرستادند به اهل خانه گفتند که بده بالا می فرستندش. در راه  
زیور در قهوه خانه ای از دلالت شنید که او را به یکی از قراء الیگودرز می برد،  
یعنی به شمس آباد، ملکی که بیلاقی سالار است. نمی دانست که از این خبر  
خوشحال شود یا وحشت کند. شنیده بود که سالیان پیش وقتی خان به بروجرد  
می آمد در گرما گرم تابستان چند روزی به بیلاق می رفت. اما در عالم خیال  
هم نمی توانست تصورش را بکند که زندگی پر از نعمت و فراوانی به او  
بخشیده می شود. اینجا عالمی بود ورای دنیایی که در آن بسر می برد. اگر  
درد زایمان نبود، اصلا درک نمی کرد که در این بهشت روی زمین رنج و  
مصیبت و زبونی هم هست. برای نخستین بار به ذهنش رسید، چه خوب  
است آدم دارا باشد.

شکم روز بروز بالاتر می آمد و درد بیتابش می کرد. طراح همه چیز را  
فراهم کرده بود. مامایی از بروجرد آمد و زیور را زایاند. به بچه اسم حسین  
دادند. اسم بابا هم حسین بود. چیز دیگری به خاطر مادر نرسید. ماما همراه  
خودش رخت بچه آورده بود و چند دست لباس برای زیور، گویی دخترشاه  
پریان است که می خواهند برای ملک جمشید عقد کنند.

جدایی مادر از بچه دردناکترین مصیبت بود. خاله قزی به زیور  
وانمود می کرد که تو ضعیف هستی. هول کردی و بزودی شیرت خشک

خواهد شد. صلاح در این است که برای بچه دایه‌ای بگیریم. ببینیم! سالار آنقدر خاطرت را می‌خواهد که برای بچه‌ات دایه‌ای بگیرد. بعد یک روز برای زیور مزده آورد.

«سالار فرمودند. برایش دایه بگیرید. هرچه می‌خواهد بش بدید.» اما در شمس‌آباد دایه پیدا نمی‌شد. زنان دهاتی تن در نمی‌دادند به بچه‌های خود شیرگاو بدهند و شیر خود را به بچه‌های مردم ببخشند. بعلاوه، پس از سال قحطی دیگر پستان زن دهاتی شیر نداشت، آنهایی هم که نوزادشان می‌مرد، حاضر نبودند در آبادیهای اطراف دایه شوند. این را کسرشان خود می‌دانستند و با میل به شهرهای دیگر می‌رفتند.

روزها خاله قزی به دهات اطراف می‌رفت. به هر سوراخی سر می‌کشید دایه نبود که نبود. به بچه‌ای از مادر به این نزاری نمی‌شد شیرگاو داد، آن هم گاوهای این ولایت که همه‌شان از بی‌علفی داشتند نقله می‌شدند. خاله قزی خودش بچه را به بروجرد می‌برد و برایش دایه اجیر می‌کند. نه، این را زیور قبول نمی‌کرد، می‌ترسید یکه‌وتنها در این گوشه دنیا بماند. از حسین هم نمی‌توانست دل بکند. شاید باباش را پیدا کند. نکند که بابا را هم لرها کشته باشند و سالار چون خاطر او را می‌خواهد بروز نمی‌دهد. راضی شد که بچه را چند روزی به شیرگاو ببندد و او را همراه چارواداری که زیور را به شمس‌آباد آورده بود و زنی که جادو و سحر بلد بود و می‌خواست در بروجرد دنبال کار و کاسبی برود به شهر بفرستد. فقط دو سه هفته‌ای زیور لذت و محنت بچه‌داری را چشید.

دیگر خاله قزی وظیفه‌ای جز رام کردن زیور نداشت. زن دهاتی را به بازی گرفت. یادش می‌داد چگونه کمرش را قر بدهد، عشو کند، چشمک بزند، لوند شود.

خان گاهی شبها خسته به خانه می‌آمد. باید پایش را مشت‌مال داد. خاله قزی این هنر را به زیور می‌آموخت. خودش به‌مخده تکیه می‌داد، پایش را دراز می‌کرد، به زیور نشان می‌داد چگونه در ضمن مالش پای خان ناز کند که دلش بشنگد.

«غصه‌نخور، خاطرت جمع باشد. هیچ کس بهتر از منیژه‌خانم نمیتونه از بچه تو نگهداری کنه. خودش چون پسر کوچولو نداره او را به فرزند

می پذیرد. فقط تو این فکر باش که سالار از تو خوشش بیاید. دستهایت را خوب با صابون بشور. موم روغن بمال که نرم باشد. به کف پاش دست نزن که قلقلکش بیاید. اگر به سروسینهات دست کشید، رم نکن. بقیه کارهاش با من...»

هنوز بچه به بروجد نرسیده خبر آوردند که خود سالار با چند تن از دوستانش تا یکی دو هفته دیگر برای شکار به این صفحات می آید. این مژده را یک دسته مطرب آورده بودند، یک ضرب گیر، یک تارزن، یک کمانچه کش، و یک پسر آوازه خوان. اینها شبها در آلاچیق زیر درخت بادام می نشستند، پای منقل آتش، دستهایشان را گرم می کردند. نجسی می خوردند و ساز می زدند و آواز می خواندند. پسر لباس دخترانه تنش می کرد، می رقصید، و ادا در می آورد، باغبان و بیل زن و آبیاری و شتردار از پشت درختهای تنومند چنار تماشا می کردند و از آن کیف می بردند. اهل ده هم تک و توك آنطرف دیوار گلی بوته پوش سرک می کشیدند و بشکن می زدند.

برای نخستین بار که زیور خاله قزی را از دور دید که با روی باز پیش آنها نشسته و عرق می خورد و بالاتنه اش را بالاوپایین می اندازد، حرصش گرفت. اما بعد خودش هم یک جوریش شد. شیطان تو جلدش رفت و دلش خواست مثل پسر و پیرزن بی ریخت برقصد. شرمش آمد. پشت دستش را گاز گرفت، به رختخوابش رفت و وانمود کرد که خوابیده است. شنیده بود که بعضی از جاهل مردان ده بالاگاهی به شهر می روند و عرق و شراب می خورند. اما هرگز نشنیده بود که عاقله زنی به سن خاله قزی عرق بخورد. همین هنر تازه ای بود که زیور از پیرزن یاد گرفت.

«نمی دانی چه مطربهای سنگولی هستند. وقتی ساز می زنند آدم دلش از حال میره. میخواد بلندشه و مثل آنها قریده.»

پیرزن بلند شد چادرش را از سر انداخت. دنباله چارقدش را دور گردنش پیچید، جانمازی و آسترش را برداشت. خودش رنگ می گرفت و می رقصید. زیور خوشش آمد. می خندید و دست می زد.

«میخوای به تو هم یاد بدم. بلندشو. پیراهن بلندی را که منیژه خانم برایت فرستاد تن کن. خودم بزکت می کنم. کیف کن. این شلوار سیاه

دهاتی را از پلت درآر. تا میتونی پشتت را به مردها کن...»  
«وای، جلو مردها.»

«کی گفت، جلو مردها. برای خودمان. اگر دلت خواست جلو سالار  
وقتی عرق خورد کمرت را چرخ بده... را طاقچه کن. طوری بالاتنهات را  
تکان بده که پستانهایت تلوتلو بخورند. آنوقت از طاقچه یک گیللاس بردار  
از تنگ عرق بریز. گیللاس را بگذار روی پیشانیت، این جوری...»  
خاله قزی مهر را که پس از برداشتن جانماز روی زمین افتاده بود،  
بدست گرفت و روی پیشانی گذاشت.

«سیری دو زانو میشینی جلو خان که وقتی خم می شود عرق را از روی  
پیشانیت بردارد، پستانهایت پیدا باشد...»  
این درسها را زیور می شنید. صورتش گل می انداخت. آب دهانش  
خشک می شد. عرق به پیشانیش می نشست و بعد لبخند می زد.  
«نه، آخه، چطور، مگه...»

«اولش سخته. بعد خودت خوشت میاد. خوبه که خودت پیشش یک  
خورده شراب خورده باشی. چیز خوبیه، کمی تلخه و گسه، یه هو دلت قبلی و  
ویلی میره. یه جوری میشی، کش و قوس میائی. بیا امتحان کنیم...»  
تمرین همان شب شروع شد. وقتی مطربها در آلاچیق کیف می کردند،  
لله به زیور فنون دلبری می آموخت تا آنکه پس از چندین شب مشق زیور  
بحدی سرمست می شد که هیچ خجالت نمی کشید و ابایی نداشت ابتدا به  
فرمان پیرزن و بعد به دلخواه بنوشد و برقصد و شنگول بشود و دل ببرد. فقط  
مرد نبود.

زمانی زیور داستان این دوران شیرین را برای سالارزاد نقل کرد و  
گفت: «کیف این گناه معصومانه هرگز تکرار نشد. حتی در چند ماهی که  
خاطرخواه بچه قنادی در تهران بودم و نزدیک بود از فراق او تریاک بخورم  
و خودکشی کنم، باز هرگز لذت به پایۀ آن روزها نرسید، برای آنکه در  
بجوبه خوشی از حادثۀ ناجوری دلم هول می زد، نکنه سفلیس بگیرم و  
به گدایی بیفتم، چه برسد به آن روزهایی که در جنده خانۀ کوچۀ قجرها  
آنقدر عرق می خوردم و بیهوش می شدم و مصیبت همخواگی با جنده بازها را  
درک نمی کردم.»

دو سه هفته بعد، وقتی سالار همراه شکارچی و سید عبدالرحیم، که هنوز سالار فاش نشده بود، و رئیس ژاندارمری با چند امنیه به شمس آباد آمد، زیور فتنه‌ای شده بود که در برابر قروغمزه‌اش هیچ تنابنده‌ای تاب نمی‌آورد.

شبهای اول مهمانها در اطاق جداگانه‌ای تریاکشان را می‌کشیدند و برای صرف شام به حضور سالار می‌آمدند و زیور بی‌چادر خدمت می‌کرد. شراب می‌ریخت، اول به سالار و بعد به مهمانان تعارف می‌کرد. سید عبدالرحیم وقتی پیاله را سر می‌کشید، عمامه سیاهش را از سر برمی‌داشت و دیگران زیرچشمی نگاهی به زنک و نگاهی به سالار می‌انداختند و همینکه آواز پسرک رقاص همراه ساز بلند می‌شد به به و ساقل ساقل می‌گفتند. مهمانها که می‌رفتند، سالار دستور می‌داد که شراب و کباب بیاورند و مطربها را به اطاق مجاور هدایت کنند.

در یک چنین شبی سالار زیور را کنار خود نشاند، گونه‌هایش را بوسید، دستی به سروصورت و سینه‌وشکم او کشید و پرسید: «می‌خواهی زن من بشوی؟»

زیور یاد گرفته بود چه جواب بدهد. «من کنیز شما هستم.»

روز بعد سید عبدالرحیم در حضور رئیس ژاندارمری صیغه را جاری کرد، صیغه ۹۹ ساله. خان یک حلقه انگشتر نقره و یک قرآن و ده تومان نقد داد و قرار شد که صد تومان مهریه‌اش باشد.

ده روز تمام سالار همراه مهمانهایش به شکار می‌رفت و شب پس از شام و شراب آنها را مرخص می‌کرد و در حالیکه مطربها در اطاق مجاور ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند، زیور و خان تنها می‌ماندند. زنک هر شب لباس تازه‌ای می‌پوشید، لوندی می‌کرد؛ خاله قزی قبلا همه چیز را آماده می‌ساخت، اطاق را با گلهای بیدمشک و لاله می‌آراست، زن دهاتی را با زینتهای جورواجور با پر طاووس و منجوق و النگو و گوشواره‌های بدل، با سرخاب و سفیداب لعبتی از آب درمی‌آورد که حتی خان سردوگرم روزگار چشیده را هم سر حال و هوس می‌آورد.

تا دلشان می‌خواست کباب و شراب می‌خوردند، مست می‌شدند، همراه مطربها آواز می‌خواندند، از سروکول هم بالا می‌رفتند، قهقهه می‌زدند،



جیغ می کشیدند، تن همدیگر را دستمالی می کردند، خان سر پستانها و شکم زیور را می بوسید— و این با سیل‌های نوک تیز او و رومی رفت— پیراهن خود را از تن در می آورد، خود را عریان می ساخت، تکه تکه پیراهن و تنکۀ زن را از تنش می کند، هر دو عرق و شراب به حلق یکدیگر می ریختند، زیور با تنکۀ اش در یک دست و شلوار خان در دست دیگر می رقصید و آنگاه تن مرمزناهی لعبت شنگول با شکم آویخته و گوشت‌های شل و ول سالار به هم می آمیختند.

روز یازدهم قاصدی از بروجرد رسید که تهران سالار را در تلگرافخانه احضار کرده. اخمش تو هم رفت. منتظر خبر بدی شد. با شتاب دستور کافی به سید عبدالرحیم و خاله قزی داد و خود سوار بر اسب، همراه رئیس ژاندارمری و ژاندارمها، بتاخت به بروجرد رفت. خاله قزی همان روز غیبتش رد. دیگر زیور او را ندید؛ نه او را و نه خان را.

سرنوشت زیور در دست سید عبدالرحیم بود. صیغه را فسخ کرد و زن مطلقه را با صد تومان و مقداری نقل و نبات و زرق و برق به خانه خود برد. به او گفت که بچه اش فوت کرده.

این آخرین صیغه سالار بود. چند ماه پس از ورود به بروجرد در قلبش ناراحتی احساس کرد. او را با کالسکه چهاراسبه به تهران بردند. پسر بزرگش، سالار نظام، که آنوقت سلطان ژاندارمری بود به بروجرد آمد و همراه پدر به تهران برگشت. خان سکتۀ ناقص کرد و نصف بدنش فلج شد. همه اش قرآن و دعا می خواند و یا با دوستانش قمار می کرد. مبلغ هنگفتی نماز و روزه خرید، نذروتیازها کرد. دستور داد که زندگی حسین را تأمین کنند. خرج زندگی و مخارج تحصیل و تعلیم و تربیت او را تا پایان تحصیل بپردازند. فقط با دو عصا زیر بازو می توانست جابجا شود. سالیان سال زمینگیر شده بود. سرکوبی اشرار لرستان آخرین خدمتی بود که به سالاریها کرد.

\*\*\*

خبر مأموریت رستم خان سالار با چند صد سرباز سوار به بروجرد برای سرکوبی اشرار لرکه انبارهای غله دولتی و مالکین را غارت می کردند، برای رؤسای

ادارات بروجرد و خرم‌آباد فرجی بود. از دو هفته پیش پیشکار، آبدارباشی، مهتر، کلفت و نوکر، کنیز و غلام و بعداً افراد خانواده، از جمله منیژه خانم دختر بزرگ سالار و مادر بیمارش، به بروجرد می‌آمدند و دارالحکومه را نونوار می‌ساختند و خانه برای سالاریها اجاره می‌کردند و می‌خریدند. تغییراتی در وضع ادارات داده می‌شد و معلوم بود که سیاست تازه‌ای در این مناطق باید اجرا شود.

جز رئیس ژاندارمری که آبش با آب رؤسای دیگر ادارات در یک جو نمی‌رفت، همه‌شان دست روی دست گذاشته بودند و عقلشان قد نمی‌داد چگونه از تعدیات اراذل و اوباش که نه فقط دکانهای نانوايي را چپو می‌کردند بلکه به خانه‌های اعیان و اشراف هم دستبرد می‌زدند جلوگیری کنند. هر روز فرمانده آتریاد و رئیس نظمیه و رئیس عدلیه و حکام توابع جلسه می‌کردند، تا دلشان می‌خواست حرف می‌زدند، بعد عده‌ای از مردم را دستگیر می‌کردند، اما این سختگیریها چاره‌گرسانی اهالی نمی‌شد، روز بروز خبرهای بدتر از بد می‌رسید. تمام عراق منقلب شده بود. عربها با چنگ و دندان به جان انگلیسها افتاده بودند. هر جا گیرشان می‌آوردند با بیل و چماق و کارد و چوب می‌کشتند.

قرارداد وثوق الدوله هم اگر چه مقداری لیره و اسکناس به جیب احمدشاه و وزیرانش سرازیر می‌کرد، باری از روی دوش مردم بر نمی‌داشت. فشار کنسولهای انگلیس و رؤسای تلگرافخانه و وردستان آنها در صفحات غرب که هر روز به رؤسای ادارات سختتر می‌گرفتند و آرامش این شهر را می‌طلبیدند، بکلی بی‌نتیجه می‌نمود. همه جا مأمورین انگلیسی از سر کنسول گرفته تا غلامهای تلگرافخانه شهرت می‌دادند که بزودی وضع عوض خواهد شد و سرتاسر کشور غرق در فراوانی و نعمت خواهد گردید. اینها برای فاطمی تنبان نمی‌شد. آشوب در غرب ایران می‌توانست موجب اضمحلال قدرت و نفوذ انگلستان در عراق و در تمام شرق گردد.

پیشنهاد رئیس ژاندارمری، یک نایب دوم بیست و چندساله، که دولت به او اجازه دهد تا در عرض چند روز در کلیه این نواحی آرامش برقرار کند با پوزخند همکاران دنیا دیده‌اش روبرو می‌شد. بنظرش اگر به کمک بیست ژاندارم در دو سه انبار شکسته شود و محتوای آن رایگان در اختیار مردم

قرار گیرد طولی نخواهد کشید که قیمت گندم و جو به قیمت قبل از سال قحطی تنزل می کند. حتی احمدشاه هم غله خود را ارزان می فروشد و دیگر آب از آب تکان نخواهد خورد. اما رئیس عدلیه و نایب الحکومه این عمل را خلاف قانون و تصرف عدوانی در مال مسلمانان می دانستند و چنین اجازه ای هرگز نمی دادند.

هر روز و هر ساعت پستهای ژاندارمری از تهران به بعد خبر نزدیک - شدن سالار را به رؤسای ادارات بروجرد می دادند و یقین داشتند که خود دولتیها متوجه هستند که امنیت فقط از یک اقدام شدید بر قرار خواهد شد. همه جا صحبت از سرد توانا بود که برخیزد و به هرج و مرج پایان دهد و اشرار را سرکوب کند. نایب الحکومه دائماً در این گونه جلسات تکرار می کرد:

«بنده مکرر عرض کرده ام، مردی چون سالار که در کردستان و ترکمن - صحرا سابقه خدمت دارد باید بیاید تا ما را از شر او یاش نجات دهد. ایشان از عهده خارجیها هم خوب برمی آیند. همچنان تو دهنی به آنها بزنند که برای هفت پشتشان بس باشد. در ترکمن صحرا خوب نوك سر قسول روس را چیدند. سالار خودشان بروجردی هستند و علاقه مند به آبادی این خطه. خوب انتخابی شده. با مردم بروجرد و خرم آباد آشنا هستند و آنها را می - شناسند. چندین سال تابستان را در الیگودرز بسر برده اند. هیچکس بهتر از ایشان شایسته فرمانفرمایی در چنین اوضاع و احوال نیست.»

چقدر همین نایب الحکومه تو لب رفت وقتی تلگرافی رسید و او را فوری به تهران احضار کردند.

دو ساعت و اندی بعد از ظهر روز ۱۴ اسد طلایه سواران سالار وارد شد. عرق از سرو صورتشان می چکید. روی ابرو و سبیلهايشان خاك نشسته بود. سرکرده شان خود را پیش سرهنگ قزاق رساند. دیگران از اسب پیاده شدند. دکه های یقه شان را باز کردند. کلاه سربازیشان را بزمین انداختند و سر استخر دار الحکومه آب به سرو صورتشان زدند و مثل مرده زیر درختهای نارون واقایا افتادند.

سرکرده دستورهای نخستین سالار را به رؤسای ادارات ابلاغ کرد. قرار بر این شد که همه مسؤولان در جلو عمارت حکومتی منتظر اصغای او - مرشان باشند. دستور فرموده بودند که هیچ گونه تشریفاتی لازم نیست.

کشور در خطر است و باید فوری به کار پرداخت. با وجود این همه صلاح دیدند جلو سر در ساختمان حکومتی که کاشیهایش را قبلا با آب شسته و براق کرده بودند، گوسفندی سر ببرند.

هنوز آفتاب غروب نکرده از دور، از سوی مسجد، صدای سم اسبان شنیده شد و پس از چند لحظه سالار سوار بر اسب سفیدی سر رسید.

خان بی توجه به گوسفند قربانی پس از آشنایی با مستقبلین رو به سرهنگ قزاق کرد و گفت: «امشب تنها با شما فرمانده آتریاد و رئیس نظمی و رئیس ژاندارمری کار دارم. آقایان دیگر مرخص هستند. فردا خدمتشان می رسم...» رئیس نظمی که خود را خویش سالار می دانست، خواست برای خود - شیرینی هم شده، رئیس عدلیه را که پس از عزل نایب الحکومه ارشد رؤسای اداره ها بود اضافه کند که سالار با تحکم حرفش را قطع کرد.

«خدمت همه آقایان فردا خواهیم رسید.»

غضبناك به درون باغ حکومتی رفت؛ نه به چپ و نه به راست نگاه انداخت و همراه پیشخدمت مخصوص خود به تالار بزرگ حکومتی روانه شد. سربازان همراه او که گلوله سرخ رنگی از پنبه به کلاهشان نصب بود، آراسته تر از دسته اول بودند. گرما نیز آنها را بیتاب کرده بود. از خور - جینهایشان تکه ای نان خشک و یک مشت مویز درآوردند، در آب حوض فرو کردند و به دندان کشیدند.

در دارالحکومه، سالار روی یک صندلی راحت اطریشی جا گرفت. پیشخدمت مخصوص آفتابه ولگن آورد، آبی به صورتش زد و با حوله خشک کرد، دستی به سبیلهای از بناگوش در رفته اش کشید و اجازه داد که دیگران هم بنشینند.

«آقایان، بفرمایید نزدیکتر بنشینید. نایب، شما دو ژاندارم دم در اطاق بگذارید و به هیچکس اجازه ندهید که مزاحم ما بشود.»

پیشخدمت خواست قلیان بیاورد، سالار با دست اشاره کرد که برگردد. نایب ژاندارمری پس از دخول به تالار پا جفت کرد و به اذن سالار روی یک صندلی لق لقو نشست.

فرمانفرمای جدید آرام صحبت می کرد و با صدای ضعیفی می کشید هر کلمه ای را صحیح ادا کند. آنچه در مقدمه بیان کرد برای هیچ یک از

شنوندگان تازگی نداشت. اوضاع وخیم کشور، گرانی، قحطی، ناامنی، اینها همه مسائل داخلیست و دولت بر آنها تسلط دارد. اما آشوب و شرارت در این خطه دشواریهایی از نظر سیاست خارجی برای دولت فراهم می‌آورد. و از این جهت آقای نخست‌وزیر امر فرموده‌اند که هر چه زودتر با توسل به کلیه وسایل ممکنه امنیت برقرار شود و به ایشان اختیار تام داده‌اند.

سالار قدبلندی داشت. کلبه کوچکی روی شانه‌های پهن و سینه گشوده و شکم بزرگ و آویزان اولق‌لق می‌خورد. دو حلقه کبود زیر چشم او نمایان بود و سبیلی کلفت و سر تیز به قیافه‌اش هیبت می‌بخشید. دکمه‌های شیرو-خورشید سرداریش را تا زیر شکم انداخته بود. با وجود این حاشیه‌ای از پیراهن سفیدش در فاصله کمر شلوار و جلیقه و در حوالی ناف در نتیجه گندگی شکمش دیده می‌شد. از همین جهت هر وقت از روی صندلی بلند می‌شد، شلوارش را بالا می‌کشید و سرداریش را پایین. در اطاق کلاه ماهوتیش را برداشته با آن صورتش را باد می‌زد. با دست چپ عرق سرد پیشانی و زغره را خشک کرد و بعد با صدای گرفته‌ای دستور داد: «حکم می‌کنم که تا فردا صبح قبل از طلوع آفتاب پانزده دار در میدان جلو دارالحکومه برپا شود و پانزده مجرم به چوبها بسته شوند. هنوز دو رکعت نماز صبح را نخوانده، باید کار انجام یابد.»

سالار سکوت کرد. معنای این جملات چنان فشاری در مغز شنوندگان تولید کرد که کله‌شان داغ شد.

رئیس آتریاد با یک عمل شدید موافق بود، اما پانزده نفر!  
«قربان، بنده که این همه اعدامی ندارم. دو نفر متهم به قتل هستند، اما رئیس عدلیه...»

سالار نگذاشت حرفش تمام شود.

«سرهنگ، تا فردا صبح پانزده نفر شورش پیدا کردن چندان دشوار نیست.»

«قربان، بنده بدون دستور کتبی و موافقت استاروسسکی اجازه اعدام کسی را ندارم.»

«مگر نشنیدید چه گفتم؟ آقای نخست‌وزیر به بنده اختیار تام داده‌اند. استاروسسکی چه سگی است. اصلا معلوم نیست که در ایران باشد. آقای

نخست وزیر به من اختیارات تام داده اند. مملکت در خطر است!» تدریجاً صدای سالار بلندتر و آمرانه تر و موهن تر می شد. «کی گفت که شما اعدام کنید؟ امر کردم پانزده دار برپا سازید. پانزده مجرم به آنها ببندید. پانزده مجرم اعدامی نداریم یعنی چه؟ همه دهاتیها مجرم هستند، آشوبگرند، مال مسلمانان را غارت می کنند. مگر شما هرهری مذهب هستید؟ دیگر چه جرمی از این بدتر؟»

گفت و از جا بلند شد. به نایب ژاندارمری دستور داد پیش خدمت مخصوصی را پیشش بفرستد و خود به اندرون رفت. دم درگاه اطاق بار دیگر تکرار کرد.

«عرض کردم، قبل از طلوع آفتاب، پیش از آنکه دو رکعت نماز بگذارم. هر سه شما مسؤول هستید. سر نماز منتظر راپرت سرهنگ هستم.» برای سرهنگ قزاق این دیگر نقش تازه ای بود. سرش را دورگردنش می چرخاند، چشمهایش را می بست. به جیبهای فشنگ نشین روی سینه اش دست می کشید و شانهِ بالا می انداخت، لبخند می زد و غیظ می کرد. با خیلی از فرماندهان در افتاده بود. خود روسها هم ازش حساب می بردند. اگر امری به او صادر می شد، وقتی به نظرش قابل اجرا می آمد که با عقل و منطق او جور در بیاید. چه بسا گرفتاری برای خود درست کرده بود، خود را در مخاطره انداخته بود، هرگز تمرد نکرده بود. تمرد را جایز نمی دانست. اما راه و چاه را می دانست، طفره می رفت. حالا این شازده قاچار آمده و می خواهد او را به آدمکشی وادار سازد. نه، این دیگر زیاده از حدی بود که او در شأن خود جایز می دانست. پهلوی خودش می گفت: «ما یکی نیستیم هرچه می شود، بشود. بینیم آنهای دیگر چه می گویند. نایب ژاندارمری که این کار نیست. باید فهمید آن شازده... گشاد دیگر چه... می خورد.» نشستند و جلسه کردند.

سیگارهایشان را آتش زدند، چای خواستند، پرونده ها را زیرورو کردند. تمام این صحنه را بشوخی گرفتند، جدی نبود. در این دنیای وانفسا، این چه مسخره بازیست که آدم دولا بشود که دیگران سوارش بشوند. سالار چند صباحی در این شهر بیشتر نمی ماند. بعد دمش را می گذارد لای پایش و فلنگش را می بندد. گذشته از این خان آردش را بیخته و الکش را آویخته.

سرهنگ قزاق تجربه اندوخته تر از دیگران بود. نکند که خان قبی بیاید. هیچکس به او اجازه اعدام نداده. پانزده تا جوجه را هم نمی شود یکجا سر برید. می خواهد زهرچشم بگیرد. حتماً همان فردا صبح رئیس عدلیه تعرض می کند و نمی گذارد کسی را اعدام کنند. مگر خود نخست وزیر می تواند یک نفر را اعدام کند. اگر با این نمایش لرها را نمی ترساند، اقلاً اراذل شهر را که سر جای خود می نشاند. شاید صحنه سازی باشد. حتماً صحنه سازی است. وقتی شهر آرام شد، آنوقت تکلیف لرها یکسره می شود. بعلاوه، مگر نه اینکه خودش اقرار کرد: «کی گفت شما اعدام کنید؟» به ما چه که شریک جرمش باشیم؟

رئیس نظمیۀ افکارش در محور دیگری می چرخید. او که رئیس نظمیۀ است حق دارد فقط مردم را حبس کند و پایشان را در فلک بگذارد و اگر در زندان هم شرارت کردند در سیاهچال بیندازد. بقیه اش با رئیس عدلیه است. او هم آنقدر محافظه کار است که هر لحظه منتظر دستور کتبی از تهران است و همواره یقین دارد که عفو شاه شامل حال مجرم خواهد شد. از این گذشته، او، رئیس نظمیۀ، با سالار از راه زنش خویشی دوری دارد؛ در مجالس انستش شرکت داشته، می داند اهل حال است و آدمکش نیست. قضایای ترکمن- صحرا امر دیگری بود. او فقط می خواهد مردم نادان را بترساند؛ بعلاوه، مگر همه اش چندتا زندانی در محبس نظمیۀ هستند. لازم باشد همین امشب بجز یکی دو نفر چندتا شلاق به پایشان می زند و مرخصشان می کند. با صد دینار و سه شاهی که به او می دهند دیگر آدمکشی نمی توانند ازش توقع داشته باشند. مگر خود خان فرموده بودند: «همه دهاتیها آشوبگر هستند؟» مملکت قزاق و ژاندارم دارد. بروند اشرار خارج شهر را بگیرند و هر بلایی سرشان می خواهند بیاورند. به او چه مربوط است.

نایب ژاندارمری جوانی بود بیست و چند ساله که زیر دست سوئدیها تربیت شده بود. ذاتاً با انگلیسها بد بود. همه این سالارها و محترکین را با یک چوب می راند. همه شان همدست هستند، شریک دزد و رفیق قافله اند. خبر داشت که خود احمدشاه هم در تهران در انبارهای خود را باز نمی کند و گندم را به قیمت خون پدرش می فروشد. تازه چه کاری از او برمی آید. مگر چند تا ژاندارم دارد؟ همه شان در کوه و کمر جان می کنند و رئیسشان

نمی داند آذوقه پس فردای آنها را از چه راهی برساند. او آدم نداشت کسی را بگیرد و بدار آویزد. میرغضبی هم نیاموخته. آنقدر سر همدیگر را بخورند تا جانشان درآید. به او چه؟

هر سه نفر سیگار می کشیدند. پرونده می خواندند. گاهی یکدیگر را نگاه می کردند. لبخند خفیفی می زدند یا پکی می خندیدند، گویی دارند با خودشان پرسش و پاسخ می کنند.

سرهنگ قزاق حوصله اش سر رفت. از جا بلند شد. چند قدمی در اطاق قدم زد. با یک لگد صندلی را که روی آن نشسته بود، پرت کرد وسط اطاق، جلو پای رئیس نظمی. رفت روی صندلی اطریشی که جای سالار بود نشست و ادا درآورد.

چشمش به عکس احمدشاه افتاد که به دیوار سمت راست آویزان بود. لعاب قاب و آمده بود. زیر عکس گل تیره رنگ از زیر قشرگیچ تمام دیوار را بی ریخت می کرد. سقف اطاق ترک داشت و اشعه آفتاب از فراسوی شیشه های رنگی چشم آدم را می زد. سرهنگ مسخرگیش گل کرد:

«حکم می کنم که تا فردا صبح... مادر... با ماشوخیش گرفته. بیشرف می خواهد وزیر جنگ بشود. اروای شکمش با سرکچل ما میخواد اوستا بشه، آخه، چرا پانزده تا یک هو...»

رئیس نظمی با صورت گرد و تن وشکم مدور و پاهای کوتاهش وقتی راه می رفت به مرغ کرج می ماند. از شاهزادگی قاجار همین را به ارث برده بود که با صدای بم حرف می زد، گویی دارد ادای اجدادش را درمی آورد. بیچاره ادا در نمی آورد. صدایش این ریختی بود. برخلاف سرهنگ قزاق که ناراحت شده بود و عصبانی بنظر می رسید، نظمی چه آرام و موقر صحبت می کرد.

«موضوع البته بسیار جدی است، اما به تصور حقیر سیاستی در کار است، بنده پسر عموی خود را خوب می شناسم.»

سرهنگ زد تو ذوقش: «اروای دهنه، شازده ريقو» طرز صحبت رئیس نظمی را تقلید کرد.

«بنده پسر عموی خود را. بلندشو برو پانزده تا از حبسیهات را ببند به تیر دار. بگذار پسر عمویت سرشان را بخورد. درشتهایش را سواکن. تو خیلی از اینها داری.»



«قربان، جنابعالی به بنده لطف دارید. این است که عرض نمی‌کنم. اما خان خودشان به لفظ مبارکشان فرمودند: همه دهاتیها آشوبگر هستند. آنچه بنده در اختیار دارم آفتابه دزدند و قاب‌باز. البته حضرت سرهنگ توجه فرمودند. وقتی از دهاتیهای آشوبگر صحبت به میان آوردند روی سخن با حضرتعالی بود. نایب شما چرا چیزی نمی‌گویید؟»

نایب ژاندارمری در این فکر بود که پشت پرده چه بازی می‌شود. مردمشوی همه‌شان را ببرد. دیگر از لرستان که جایی بدتر نیست، او را بفرستند. اصلاً تبعیدی است و حالا بهیچوجه حاضر نبود آلت دست رئیس نظمی و سرهنگ قزاق و خان سالار بشود.

اصلاً چرا در این جلسه شرکت کرده بود؟ کار او همین است که دزدهای سرگردنه را بگیرد و تحویل عدلیه بدهد. هر بلایی سرشان می‌آورند به او مربوط نیست و نمی‌فهمید که سالار چرا او را به این تالار راه داده.

اگر اختیار در دست خودش بود می‌دانست چکار کند. دار خیلی خوب چیزبست، امانه‌برای این فلک‌زده‌ها که نا ندارند آه بکشند. خیلی کسانی بودند که می‌ارزید تنه‌شان را بدار بیاویزند. تصمیم گرفته بود در این جلسه اصلاً حرفی نزند. از وقتی او را از مرکز تبعید کردند پشت دستش را داغ کرد که بیخودی حرف زیادی نزند. اما اصرار رئیس نظمی که او هم عقیده‌اش را اظهار کند، باعث شد که جرأتش بر عقلش چیره شود.

«اگر جسارت نباشد، اعدام بدون محکمه و حکم قاضی قانونی نیست...» سرهنگ قزاق همیشه دلش به حال این جوان بی‌تجربه می‌سوخت. اگر می‌توانست چنان تو دهنش می‌زد که برق از چشمش بیفتد. نگذاشت حرفش تمام شود.

«نایب، بس کن. اگر راست می‌گویی این فضلها را به خود سالار بفروش تا حقت را کف دست بگذارد. آنوقت یک دار دیگر هم برپا می‌شود.»

نایب باز خواست چیزی بگوید.

«اصلاً به تو مربوط نیست. تو که ژاندارم نداری. حسیت کجا بود؟ از کجا مجرم پیدا کنی؟ از این گذشته تو یکی می‌گویی دیگران صدتا رویش

می‌گذارند و بدبختت می‌کنند.»

هدف اشاره به سخن چینی رئیس نظمیّه بود. وی به روی خود نیامد و چنان وانمود کرد که گویی موضوع را درک نکرده.  
«صحیح است. وظیفه اصلی به جناب سرهنگ تعلق می‌گیرد. آشوبگران در خارج شهر هستند و آنها را باید به دار آویخت.»  
این نظر قطعی رئیس نظمیّه بود.

سرهنگ قزاق برگ تازه‌ای به زمین زد.  
«به این آسانی که حضرت والا تصور می‌کنند نیست. دهاتیها هم به این بی‌کسی که خیال می‌کنند نیستند. صاحب دارند. مالکین در تهران نشسته‌اند. حامی‌شان هستند. خوب می‌خواهی گلیمت را از آب بیرون بکشی! خیلی حقه‌ای! اینجوری همیشه...»

مدتی با هم کلنجار رفتند. نایب ساکت بود. به بحث پرداختند، کار به مجادله کشید، بهم بدگفتند. دشنام دادند. نایب ژاندارمری میانجیگری کرد. آنها را آشتی داد. بعد هر دو متقاعد شدند که خان جرأت نخواهد کرد بدون بررسی و بازرسی و محکمه و حکم محکومیت کسی را بدار بکشد. چنین وانمود کردند که برپا ساختن پانزده دار و گرفتاری پانزده مجرم و بستن آنها به چوبه دار به قصد ترساندن اهالی بروجرده است و نه اعدام پانزده بیگناه. تمام این تمهیدات فقط به منظور ترساندن مردم است و لاغیر.

آنها موافقت کردند پانزده دار در میدان جلو دارالحکومه برپا کنند و سرهنگ قزاق حاضر شد ده دهاتی را از میان کاروان گرسنگان که رویه بروجرده سرازیر بودند بیاورد. رئیس نظمیّه قول داد پنج زندانی را که دل و جرأت داشتند و از تماشای چوبه دار نمی‌هراسیدند، در اختیار قزاقخانه بگذارد. نایب مأمور شد دنبال عمه و تیروتخته و بیل و کلنگ برود و همان شبانه رئیس عدلیه را از آنچه بر آنها گذشته مطلع سازد.

صبح روز بعد که سالار قبل از طلوع آفتاب در دارالحکومه سجاده افکنده، نماز می‌گزارد و تسبیح می‌گرداند و قرآن می‌خواند و دست رو به آسمان عبادت می‌کرد، بیش از سی عمه تحت نظر قزاق و پاسبان در میدان، زمین سفت را می‌کنند و چوبه‌ها را برپا می‌ساختند و هر وقت سالار پس از گرداندن یک دور تسبیح سر می‌کشید، می‌توانست از میان ارسی وسطی

دارها را ببیند و متعجب بود از اینکه چرا طنابها آویزان نیستند. سالار چندین بار با قرآن فال گرفت؛ صفحه‌ای را می‌خواند و آنگاه به سر صفحه که یا «خوب» یا «بد» نموده می‌شد، نظر می‌انداخت. یکی دو مرتبه «بد» آمد. اما نحسی با متن توافق نداشت. دم در پیشخدمت مخصوص دست‌بسینه ایستاده بود.

هیچ کس نمی‌داند که آیا پس از فال با کلام‌الله تصمیم به آدمکشی گرفت و یا اینکه طرح این مجازات اعدام را در راه ریخته و از روی فال بعد از نماز تعداد مجازات‌شوندگان را تعیین کرد.

با پیراهن و زیرشلواری سفید از سجاده برخاست، عبا بر دوش افکند، پای آئینه رفت، با دو دست سیل‌هایش را تاب داد. لباس پوشید، یکی دوبار سرداریش را به پایین و شلوارش را بالا کشید تا شکمش را بپوشاند، چند فحش به خیاط و پیشخدمت داد. بار دیگر دستی به سبیل کلفتش کشید، از جیب بغلش شانه کوچکی درآورد و موهای روی لبش را صاف کرد. چند تا موی سیاهی را که سرطاس او را خط‌خطی می‌ساخت، شانه زد و به ایوان رفت. تمام این حرکات بعدی ساده و بی‌واهمه صورت گرفت که حتی پیشخدمت مخصوص نیز یقین حاصل کرد که امروز خون از دماغ هیچکس نخواهد ریخت.

پانزده هیکل وازده و تو سری خورده به چوبه‌ها بسته شده بودند. محافظین جز سه صاحب‌منصب قزاق و نظمی و ژاندارمری سربازان سواری بودند که همراه سالار از تهران آمده بودند. یک نفر میرغضب کارکشته که با سالار در ترکمن صحرا تجربه‌اندوخته بود جزو ملتزمین رکاب بود. مردک کلاه پخ‌پخی بسر داشت و پیش‌سینه چرمیش را زیر بغل می‌گرفت. به محض ظهور سالار در ایوان به فرمان سرهنگ همه خبردار ایستادند شیپورزن ورود او را به همه اطلاع داد. جز ضجه عده‌ای زن و بیچه که قزاقها و سربازان مانع از حرکت و هجوم آنها به سوی سردار و دارالحکومه می‌شدند، از هیچ کس صدایی درنیامد.

دقیقه بدقیقه بر شماره مردم تماشای و مضطرب افزوده می‌شد. گرسنگان می‌شنیدند که حاکم از تهران آمده و بزودی غله به‌نانوا جماعت خواهد داد و نان ارزان و نعمت فراوان خواهد شد. خبر مثل برق در شهر پراکنده شد. غلامان تلگرافخانه مژده به مردم می‌دادند. آن به آن همه،

خطر افزاتر می‌شد. وقت تنگ بود و سالار نمی‌دانست چرا طناب به دارها آویزان نیست. آفتاب درشت از تاج درختان چنار، پایین می‌خزید. از همان ایوان سالار اشاره‌ای به سرهنگ کرد و او را پیش خود خواند. صاحب‌منصب اخم کرده بود. هراس داشت. لبخند سالار به علامت تشکر از فراهم ساختن مقدمات اجرای حکم، او را بیشتر به غیظ واداشت. در قیافه خان هیچ اثری از عفو و اغماض دیده نمی‌شد. با لحنی آمرانه از سرهنگ پرسید: «پس طنابهای دار کجاند؟»

فرمانده قزاق یکه خورد. به تته‌پته افتاد. با چنان اعجوبه‌ای هرگز روبرو نشده بود. اقلاً این دقیقه آخر می‌توانست او و یارانش را از دلهره خلاص کند و بگوید: «سیاستی در کار است. ناراحت نباشید.» اما نه، ظالم بی‌حیا خودش را گرفته بود. سرهنگ هرچه خواست خودداری کند، نتوانست. از دهنش پرید: «فرمودید پانزده دار و پانزده مجرم. بنده که میرغضب شما نیستم...»

دیگر فرصت نیافت نفرتی را که از این جلاد در دل داشت ظاهر سازد. چیزی نمانده بود تف به صورتش اندازد و بگریزد. «اگر تا پانزده دقیقه دیگر که به میدان می‌آیم، طنابها به دارها آویزان نباشند، بجرم تمرد می‌دهم توقیفشان کنند. هر چه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید. بروید!»

سرهنگ عقب‌گرد کرد و رفت. به شاهزاده قاجار، رئیس نظمی، دستور داد طناب بدار آویزد و خود سوار شد و قبل از آنکه استاروسسکی از ایران اخراج شود و کمیسیون وحدت نظام ایران زیر فرمان ژنرال انگلیسی تصمیم بگیرد، خود را به تهران رساند و بعداً اسم او در ردیف کسانی آمد که قبول نکردند صاحب‌منصبان ایرانی فقط تا درجه سلطانی ترقی کنند. خبر خودکشی او هیئت وزیران را وادار به استعفا کرد.

سالار از سرسرا پایین آمد. زیر سر در کاشیکاری ایستاد و مظلومان را برانداز کرد. نفر اول آقا موچول بود. کلاهی بر سر نداشت، موهای سرش را از ته زده بودند. لبش ترک برداشته بود. شال سبزی به کمر داشت. ذکر می‌خواند. حرکت لبها تند انجام می‌گرفت. گاهی سرش را به راست و چپ می‌گرداند. گویی گردنش درد می‌کند. خیلی نزار بود. از مرگ فاصله‌ای

نداشت. اگر چند ساعت دیگر او را به همین حال می گذاشتند، دیگر احتیاجی نبود حلقه طناب را به گردنش بیندازند و این تن لاغر را بالا بکشند. توان نداشت به سالار نگاه کند.

نفر چهارم بابا بود با صورت خاك آلود و لبهای خشک و آویزان، گرسنه و تشنه. قبایش پاره بود. خیره به سالار نگریست. اگر زبانش یارای حرکت داشت عجز و لابه می کرد. برای خودش چیزی نمی خواست؛ سر او را همانجا ببرند، آقا سوچول را ببخشند. دخترش آبستن است. به بیچه توی شکمش رحم کنند. سالار فقط چند ثانیه ای نگاهی به او انداخت. از پیشش رد شد و به تماشای دیگران پرداخت. رئیس نظمی دو قدم عقبتر از او می آمد. گاهی نزدیکتر می رفت، مثل اینکه می خواهد چیزی تنگ گوش سالار بگوید، اما پسر عمو به او فرصت نمی داد. میان مجرمین جوانهایی بودند که تازه پشت لبشان سبز شده بود. مردانی که خیره به سالار نگاه می کردند. خان دستور داد تا چشمهای آنها را ببندند. بعد رفت رو به جمعیت که به تماشا آمده بودند. می خواست برای آنها نطق کند که اینها آسایش مردم را سلب کرده اند و آذوقه مسلمانان را غارت می کنند و خونشان حلال است. اما چند کلمه نگفته جیغ زنی توجهش را جلب کرد. آلوده به خاک و گل، با چشمهای سیاه؛ زلفهای مشکی او هنوز زیبایی خود را از دست نداده بود. چادر از سرش افتاده بود. دستهایش را بسوی سالار بلند کرد و چون سربازها و قزاقها دیدند که خان نگران زن است به تصور اینکه دلش رحم آمده وی را رها کردند.

قشری از شهوت چشمهای سالار را تار کرد. در نظرش زنی را دید لخت، عشوهرگر، کمرباریک، نرم، هیجان آور، فتنه ساز، شوسته و روفته، مانند هلوی پوست کنده، اشتها آور، دستمالش را از جیب درآورد، عرق پیشانی اش را پاک کرد.

زن خود را به پای سالار انداخت: «رحم داشته باش، قربانت بروم. پدرمو و شوهرمو ببخش.» زن ناله می کرد، اشک می ریخت، زار می زد و همش قربان و صدقه خان می رفت.

از او پرسید: «اسمت چیه؟»

«زیور.»

«اهل کجایی؟»

«اهل ده بالا.»

«لری؟»

«قربان، مسلمانم.»

خان پیشخدمت مخصوص را صدا زد. دستور داد زیور را به اندرون ببرند و به منیژه خانم بپارند. دو نفر لر همراه پیشخدمت زیور را به خانه های درون کوچه سقاخانه رساندند.

جمعیت تماشاچی تکانی خورد. همه راه افتاد. ضد و نقیض. به ناموس مردم دست می اندازند. چه مرد رحیمی! دلسوز! دسته دیگر معترض بودند. معصیت می کنند. مجازات زانی سنگباران است. تا زن را دید دلش نیامد به ناله هایش اعتنا نکند. چیزی به گوش سالار خورد که ناراحتش کرد. از شمشیر شمر صحبت بود. دستپاچه از جمعیت روبرگرداند. مردم صلوات فرستادند. دم گرفتند: «یا حسین! یا علی! وا مسلمانا!» سالار قدمش را تندتر کرد.

دم پله های سرسرا برگشت بطرف رئیس نظمی و با دست به گلوی خود اشاره کرد و گفت: «چهارتا چهارتا بشمرید و تمام کنید. دست به کار شوید.»  
«پسرعمو، حوصله کنید! سرهنگ سوار شد و رفت. نایب هم داره زه میزنه.»

«برو، حکم حکم است. اطاعت کن. من هستم.»

اول از همه آقاموچول را بدار کشیدند. نوبت به بابا رسید. وقتی طناب را از دورکتها و کمر او باز کردند، به زمین پهن شد. نایب نگذاشت او را به دار بکشند. نفر بعدی جاهل مرد سربرهنه ای بود که بظاهر عمائم سبزش را از سرش ربوده بودند. شال سبزش هنوز به کمرش بود.

کسی از میان جمعیت فریاد کشید: «شمشیر شمر در خانه سالار است. دارند با آن سر اولاد پیغمبر را می برند.» مردم فریاد زدند: «یا امام حسین!» صف قزاقها را که نمی گذاشتند جمعیت به دار الحکومه هجوم کند شکستند. سربازان سوار مردم را با شمشیرهای لخت تاراندند.

در این حیص و بیص رئیس نظمی سراسیمه به تالار جست و گفت: «سالار، بس کنید. دو نفر را بدار کشیدیم. نایب دیگر نمی گذارد. با

هفت تیرش دارد میرغضب را تهدید می کند.»  
پشت سر او میرغضب با آستینهای بالا زده، پاچه های ورمالیده و چشمهای برافروخته، عرق از پیشانی روان، پرید وسط اطاق.  
«قربان، نایب میخواد منو بکشه.»  
سالار دیگر فرصت نکرد جواب بدهد. جمعی از پله ها بالا آمدند، پشت در تالار سرو صدا هر آن بلندتر و به داد و فریاد تبدیل می شد.  
کسی مردم را آرام می کرد. در باز شد و رئیس عدلیه به تالار آمد. همه سکوت کردند. حتی سالار.  
او توانسته بود بدون اجازه سالار با سرنگون کردن دارها بکمک چند ژاندارمی که در بروجرد حضور داشتند غائله را بخواباند.  
میرغضب را توقیف کردند. او را قاتل شمردند.

\*\*\*

منیژه خانم سه اطاق سمت جنوبی اندرون را به سالارنیا که دیگر همه او را پس از چند هفته دکتر خطاب می کردند، واگذار کرده بود. مدخل آن توسط راه پله از همان حیاطی بود که در آن سالاریان و اهل و عیالش منزل داشتند. دو اطاق و یک صندوقخانه در اختیار حسین سالارنیا بود. در پنجدری که درهای آن رو به بیرونی باز می شد، پرده های کلفت مخمل سرخ که کجکی آنها را از سقف به گل میخ با چند منگوله قرمز بسته بودند از دخول پرتوی خورشید جلوگیری می کردند.

اندرون یک حوض بیضی شکل داشت با ماهیهای قرمز و دور آن چهار باغچه قرار داشتند، پر از چنار و گل محمدی و گلدانهای بزرگ یاس و نارنج که در تابستان از حوضخانه زیر تالار بیرونی به همه حیاطها منتقل می شدند. از پنجدری رو به بیرونی نگاه را حوض مربعی شکل با شمشادهای بزرگ جلب می کرد. این بیرونی جولانگاه بابا بود که باغچه ها را آب می داد و یا با درختان ورمی رفت.

زینت اطاق در عرض بیست سال، از زمان ورود سالار به بروجرد، هیچ تغییری نکرده بود و اصلا تجدید در این خانه و اطاق راه نداشت. خود سالار

هم سالها در این دو اطاق و نصفی زمینگیر بود، از زمانی که در تهران فلج شد و دیگر نتوانست سرکار برود. سالار، و به تبعیت او منیژه خانم، عقیده‌ای به تغییر و تحول نداشتند. خدا از روز اول دنیا را مطابق میل خود آفریده تحویل بندگانش داده بود و آدم باید به همان صورت اول ترکش کند.

در طاقچه‌های اطاق چند لوله و چراغ پایه بلند زنبوری و آیینة قدی و گلدانهای چینی جورواجور گذاشته بودند. گویی در عرض بیست و چند سال کسی به آنها دست نزده بود. فقط برای راحتی دکتر میزی در گوشه‌ای گذاشته بودند و در گوشه دیگر تختخوابی و دو صندلی و روی میز چند کتاب پزشکی بزبان انگلیسی بود که سالارنیاگاهی به آنها نگاه می کرد و در گنجهای سی جزو قرآن با جلدهای ترمه‌ای که از دوران اقامت سالار در این سه اطاق باقی مانده بود.

بابا داوطلبانه خدمت دکتر حسین سالارنیا را بعهده گرفته بود. رختخوابش را جمع می کرد، آفتابه لگن برایش می آورد. تیغ صورت تراشی اش را تمیز می کرد. لباس چرکش را به اندرون می برد. طاس و مشربه و بقچه رختش را به حمام سرخانه و پیغامهای او را به این و آن می رساند. بابا در همان صندوقخانه ناهار و شامش را می خورد و گاهی هم همانجا می خوابید. همیشه مراقب بود «آقاجان» به کجا می رود. برای بابا هنوز هم اسم دکتر حسین سالارنیا «آقاجان» بود که بغلش می کرد. کی از او دیدن می کند، چه کسی زیر پایش می نشیند و او را — بزعم بابا — از راه در می برد. پیرمرد در عرض بیست سال دستهای همه این آقایان و خانمها را خوانده بود. از هرزگیهایشان، بدمستیهایشان، از دروغ و دغلبازیهایشان خبر داشت و در گذشته، زمانی که دفترهای سالار زیر دستش بود، از کلاهبرداریهایشان هم کمابیش بویی برده بود؛ در صورتیکه حضرات او را باباشملی می دانستند که هر را از بر تمیز نمی دهد. پیرمرد می دانست که سهم حسین از میراث — بشرط آنکه در وصیتنامه دست نبرده باشند — تا موقعیست که در اروپا درس می خواند و بمحض اینکه برگشت دیگر چیزی به او تعلق نمی گیرد. از سید عبدالرحیم سالارفش هرگونه تقلبی برمی آید. از این جهت دلواپس بود مبادا لاشخورها، و در رأس آنها خان و منیژه خانم که مانند اژدها سرگنج نشسته بودند، «آقاجان» را فریب دهند و او را از رفتن به فرنگ باز دارند و از حقش محروم



کنند.

از کسانی که به این اطاق آمد و شد داشتند یکی سید عبدالرحیم سالارفش بود و دیگری آقای اهمیت. اینها هر کدام ساعتها با او تک تک خلوت می کردند و همه اش تا آنجا که به گوش بابا می خورد صحبت از ارث و میراث بود. گاهی هم عزت الملوک پیش «برادرش» می آمد. با هم انگلیسی صحبت می کردند و بابا هیچ چیز نمی فهمید.

بابا همیشه هر وقت در خانه مشغول کار بود، دور و ور «آقا جان» می گردید و وقتی هم از خانه بیرون می رفت، هوای او را داشت. دکتر برای بابا همان کودکی بود که دور حوض می گشت و می بایست جانش را حفظ کرد.

طولی نکشید که برای سالارنیا هم بابا همان مرد دهاتی شد که در بچگی قلمدوشش می شد و با ریش قرمزش بازی می کرد. گاهی گذشته در مهی تار، برق وار، خودی نشان می داد و تصویرهایی نمودار می ساخت. شمشادهای دور حوض حالا بلندتر بودند، بارورتر و با شاخه های کلفتتر، برگها سیاهتر می نمودند. بابا دور حوض دنبالش می گردد. در تابستان او را محکم می گرفت و اجازه می داد که روی پله با آب بازی کند.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب دکتر حسین سالارنیا اذان پیرمرد را می شنید و آنگاه برسم دوران مدرسه دم در باز نفس عمیقی می کشید و کمی جست و خیز می کرد، می دید که بابا در همان چارطاقی جلو اطاقش، دم در بیرونی، روی حصیری چمباتمه زده و ذکر می خواند و یا از اطاق مجاور صدای صلوات او را می شنید. یاد ایام کودکی افتاد که کیف می کرد وقتی ریش قرمز بابا تکان می خورد. همین پیرمرد بود که اغلب سرجانماز با تسبیحش فال می گرفت و سجده اش مدتی طول می کشید.

یکروز که طرفهای غروب دم حوض مربعی شکل حیاط بیرونی ایستاده به ماهیهای قرمز نگاه می کرد و از پیچ و تاب موزون آنها لذت می برد یکهو منظره بابا در هفده هجده سال پیش جلو چشمش پیدا شد. «بابا، دستم را می گیری که توی حوض آب بازی کنم.»

به بابا دنیا را بخشیدند. آب چشمهایش را گرفت. هیچ چیز ندید.

«آقا جان، یادتان می آید؟»

سالارنیا دست گذاشت روی گردن بابا، او را به خود چسباند و پرسید:  
«بابا، مادر مرا دیده بودی؟»  
گویی یکی نامردانه چنگ انداخت و دل او را از سینه بیرون کشید و  
چلاند. نفسش داشت بند می‌آمد. از سالارنیا جدا شد و رفت روی پله  
نشست.  
سالارنیا دید که رنگش پریده است. نبضش را گرفت. گرمپ گرمپ  
می‌تپید.

«چته بابا، چته؟»

«هیچی، آقا جان، گاهی سرم گیج میره، چیزیم نیس.»  
بابا سرش را بلند کرد. دست آقا جان را گرفت. از جا بلند شد و گفت:  
«آره، دیده بودمش.»  
«چطور شد که مرد؟»  
بابا زد به گریه؛ هق هق می‌کرد.  
«نمیدونم، والله نمیدونم. توی این خانه بوده، اما توی این خانه  
نمرده...»

چنین به نظر سالارنیا آمد که این پیرمرد چیزی نمی‌داند. اعصابش هم  
ضعیف است، نباید سربسر او گذاشت. پرسش هم بیخودی بود.  
هیچکس از مرگ مادر او خبر دقیقی نداشت به او بدهد.  
از گذشته بابا نه سید عبدالرحیم سالارنش خبری داشت و نه آقای  
اهمیت. سید عبدالرحیم توصیه می‌کرد کنجکاو نباشد. از این دهاتیا زیاد به  
این خانه می‌آمدند و می‌رفتند. ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن  
نه رسم انصاف است. آقای اهمیت هیچ جا در پرونده‌ها اسمی از بابا ندیده بود  
و سالارنیا را مطمئن می‌ساخت که در دادگستری هیچ جا اسمی از او  
نبرده‌اند. درباره روز ورود سالار به بروجرد شاکی فراوان است. نه یادش  
نیست، اسمی از بابا اهل ده بالا خوانده باشند. دیگران همه بویی برده بودند  
که ارتباطی بین بابا و زیور هست. بی‌انصافی می‌دانستند دل پیرمرد را  
بشکنند. حدس می‌زدند. کی یقین داشت؟ حتی گفته می‌شد که بابا پدر زیور  
است. مگر نه اینکه روز دارکشی به این خانه آمد. بابا هم خودش می‌گوید  
همان روز دخترش را گم کرد و دامادش را کشتند. اما کی می‌توانست ثابت

کند؟ زیور هرگز به این خانه برنگشت.

صحيح است که بابا چند ماه پس از آن روز کذائی پايين خانه آمد و زیر دست میرزا ابوتراب شاگردی کرد و همه جا سراغ دخترش را می گرفت که گویا مدتی در این خانه بسر برده و بعد غیبتش زیه بود. همه به بابا می گفتند: «توی این خانه هر چند وقت یک بار کلفت های جور واجور، خوشگل و زشت می آمدند و می رفتند. کی می داند کدام دختر تو بوده است. بچه شیرخوار هم یکی در این خانه بزرگ نشده است. این را که خود بابا بهتر می داند.» بعلاوه، کلفت و نوکرها هر چند ماه یک بار عوض می شدند. تنها خوشقدم باجی باقی مانده بود. چون کسی را نداشت. خانه زاد بود و جزو اثاثیه این دستگاه بشمار می رفت. گاهی در خانه سالرزاد بود و زمانی در خانه سالاریان. زرخريد سالاریها بود. او را نمی توانستند بیرونش کنند. دلشان رحم می آمد. بچه اش در حوض چهارگوشی بیرونی افتاد و آخر شب نعشش را از روی آب درآوردند. شوهرش حاجی سرور روز بعد فرار کرد...

سید عبدالرحیم از مراوده با سالارنیا منظوری داشت. مقصودش این بود که او را به هواداری تقسیم ارث تشویق کند. سید همه جور بند و بست داشت. از خود تهران هم برایش خبر می آوردند. می دانست که سالارنظام در محاضر تهران معاملات کلان کرده و اگر قرار شود که ماترک سالارمیان اخلافش در بروجرد تقسیم شود باید تمام دارایی سالارنظام، چه آنچه در تهران و چه آنچه در بانکهای خارجی است، به تساوی و به نسبتی که شرع و عرف معین کرده میان همه پخش بشود؛ مگر سرمایه گذاری از درآمد دارایی همه ورثه نبوده است. این نکته را بزبانی ساده به این پسرک بی تجربه از فرنگ برگشته حالی کرد و اگر آنقدر مثل خان داداش، جناب آقای سالارنظام، از حل مشکل طفره زد آنوقت ضروری است به او فهماند که برادری او به چه صورتی است. صحيح است که به او حقی، تا زمانی که درس می خواند می رسد. اما این زمان که محدود نشده. سالارنیا می تواند بگوید بیست سال دیگر هم باید درس بخواند و هر چند سال که رشته تازه ای را شروع می کند مخارج هنگفت تری به او تعلق می گیرد. این را باید به این آقا زاده آموخت. سید تمام شیلی و پیلی سالار را از بر خوانده بود. خوب می دانست که وقت تنگ است. عمر این هیئت وزیران دوامی نخواهد کرد. نخست وزیري باید

زمام امور را در دست گیرد که بتواند انتخابات مجلس را روبراه کند و قرارداد با متفقین را به تصویب برساند. در هیئت وزیران آینده وزارت آقای سالارنظام حتمی است.

اینها نکته‌هایی بود که برای سالارنیا تازگی داشت. هیچ نمی‌فهمید که سقوط هیئت‌وزیران و آمدن نخست‌وزیر جدید چه ارتباطی با او دارد و برای چه لازم می‌آید که در همین دو سه ماهه تا خان‌داداش دربروجرد بسر می‌برد مسئله تقسیم ارث حل شود.

«چطور شما متوجه نکته اساسی نیستید و به‌کنه مطلب پی نمی‌برید؟ بنده اول از شما سؤالی دارم. جنابعالی، آقای دکتر، چه تصمیمی دارید؟ می‌خواهید در ایران باشید و یا به انگلستان برگردید؟»

«راستش را بخواهید، این را خودم هم نمی‌دانم. بنده بسیار مایلم برگردم. در وهله اول حتم داشتم که بزودی برمی‌گردم. دو سال دیگر کارم تمام می‌شود. خان‌داداش توصیه می‌کنند که ادامه تحصیل دیگر ضروری نیست. از این گذشته، برگشت به انگلستان در زمان جنگ دشوار است روادید نمی‌دهند. مگر اینکه دوستان خان‌داداش کمک کنند و روادید بگیرند.»

مسلم است که سالارنیا، به‌دستور خان‌داداش، هیچ اشاره‌ای نکرد به اینکه هنوز تحصیلش تمام نشده و اجازه ندارد خود را دکتر بنامد. سیدعبدالرحیم در جواب گفت: «البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

هر دو خاموش شدند. هر یک منتظر بود بدانند که دیگری چه پندی میتواند بدهد و چه حقیقت پنهانی را می‌شود کشف کرد. حسین سالارنیا ساده‌تر بود و هر چه در دل داشت بی‌پرده بیرون می‌ریخت، غافل از اینکه با سردرندی روبرو است که حاضر است برای یک دستمال قیصریه را به‌آتش بکشاند.

سید قوطی سیگارش را پر از توتون و برگ از جیب کت بیقواره‌اش درآورد. سیگاری پیچید. آنرا بالب تر کرد. خواست به سالارنیا بدهد. وی میل نداشت. سید بعد از آنکه چند پیک محکم زد چنین ادامه داد: «بنده جسارت نمی‌کنم در کار شما و جناب آقای سالارنظام خان‌داداش حضرتعالی

فضولی کنم. اما اجازه فرمایید به مسئله‌ای اشاره کنم که دانستن آن برای شما شاید لازم باشد. البته این مطلب را هیچکس جز من و بابا، آن هم بشرطی که حافظه‌اش یاری کند، نمی‌داند. اسنادی هم در دست نیست. یعنی سندی البته وجود دارد که جناب اخوی گرامتان ضبط کرده‌اند و احدی به آن دسترسی ندارد. حقی که مرحوم سالار برای شما از ماترک خود معین کرده‌اند فقط تا موقعیست که درس می‌خوانید. پس از آن دیگر هیچ حقی از میراث به شما تعلق نمی‌گیرد...»

«درست نفهمیدم، نمی‌فهمم.»

«یکهو یاد توصیه‌ی خان‌داداش افتادم: لازم نیست به کسی بگوئید که درستان تمام نشده.»

«پس درسم تمام شده و لازم نیست به‌لندن برگردم. خوب در این صورت تحصیل که نمی‌کنم سهمی هم از ارث نمی‌برم.»

«آقای دکتر، سعی کنید تا در این شهر هستید میراث آن مرحوم تقسیم شود. بنده دیگر عرضی ندارم. مثلاً اگر شما بگوئید تا بیست سال دیگر باید تحصیل کنم، آنوقت خان‌داداش باید مخارج بیست‌سال شما را یکجا، موقع تقسیم ارث، به شما بپردازد. اما اگر در ایران بمانید، هیچ سهمی نمی‌برید. چند کلمه درباره‌ی دوست خان‌داداش هم بگویم. البته که مقصود مسترگاردنر است. به این دوست انگلیسی برادرتان اطمینان نکنید.»

«چرا؟»

«چه عرض کنم. هزاران دلیل هست. به‌بنده چه که فضولی کنم و افراد یک خانواده باین صمیمی را به‌جان یکدیگر بیندازم. شما خودتان بهتر می‌دانید که خارجی‌جماعت تا صد دینار از کسی نگیرد، یک‌شاهی به کسی نمی‌دهد.»

«آقای سالارفش، کمی روشن‌تر صحبت کنید. من از این کلمات سرموز شما چیزی سردر نمی‌آورم.»

نزدیکهای ظهر روز جمعه بود. معمولاً اهل خانواده، تا موقعی که آقای سالارنظام در بروجرد بود، همه با هم در سفره‌خانه کنار تالار بالای حوضخانه ناهار می‌خوردند. سفره بزرگ چرمی پهن می‌کردند. بابا با آفتابه لگن دم در می‌ایستاد. همه دستهایشان را می‌شستند و سر سفره می‌رفتند.

صحبت سالرفش تمام نشده بابا خبر آورد که آقای اهمیت تشریف آورده‌اند. پس از سلام و تعارف، سالرفش به‌عذراینکه باید پیش از ناهارخوری سری به‌خانه‌اش بزند، برخاست و رفت.

آقای اهمیت گفت: «جاء الحق و زهق الباطل.»

«همینطور است که می‌فرمائید،» گفت و رفت.

سالارنیا و آقای اهمیت تنها ماندند.

رئیس دادگستری یک‌دست لباس خوش‌دوخت، طبق آخرین مد، با شلوارهای گشاد و کت دو دکمه‌ای و سرشانه‌های پهن لایه‌دار تنش بود. کراوات و دستمال جیبی شاهد خوش سلیقگی او بودند. نگاهی به‌قیافه گرفته سالارنیا انداخت. دستی به‌کمرش کشید، آخ گفت، و هنوز روی تخت‌خواب نشسته، پرسید: «افسرده‌تان می‌بینم؟»

«نخیر، چیز تازه‌ای نیست.»

«چرا! چرا! این سید بدذات خیال شما را ناراحت کرده است.

ید طولایی در شیطنت دارد.»

«آقای اهمیت، ببخشید که من بدون مقدمه از شما سؤالی می‌کنم.

این مسترگاردنر کیه که آقای سالرفش هر بار با ذکر اسم او نیشی به‌منیژه خانم و اهل خانه می‌زند؟»

آقای اهمیت که اهل تفکر و تعمق بود، و بیهوده اسیر احساسات و عواطف نمی‌شد، فوری دریافت که غمگینی سالارنیا از کجا آب می‌خورد. خودش یک‌بار در زندگی گول عشق را خورد و حلقه بندگی را بگردن گرفت. معلوم می‌شود که این خانزاده خیلی احساساتیست.

او از روی گفته‌های عزت می‌دانست که سالارنیا هنوز تحصیلاتش تمام نشده و پزشک نیست و لقب دکتری به‌او تعلق نمی‌گیرد، از این جهت هرگز او را «دکتر» نمی‌نامید. سؤال او موجب حیرتش نشد. لبخندی زد. ابروهایش را درهم کرد، چین بر پیشانی انداخت. عصایش را چندبار به کفش براقش زد و گفت: «می‌بینم که سید باز هم موش دوانده. بنده جواب قطعی به‌شما نمی‌توانم بدهم. این آقای گاردنر را هم هرگز ندیده‌ام. عزت‌الملوک او را بهتر می‌شناسد. اما آنچه از خارج و از مخدره شنیده‌ام — در دروازه را می‌شود بست، دهن مردم را نمی‌شود بست — می‌گویند که

ایشان یارویاور و مشیر و مشار آقای سالارنظام هستند. در چند ماهه اخیر میان مردم از یک معامله ارزی حرفها زده می‌شود. از ماهیت آن چیزی نمی‌توانم بگویم. بنده وقتی اطلاعی می‌دهم باید متکی به سند و دلیل باشد. از روی بخار معده ورم نمی‌زنم. در پرونده‌های دادگستری علیه مرحوم سالار و افراد دیگر این خانواده اتهامات فراوان هست. تازه به آنها هم باید رسیدگی کرد. شاید بشود روزی پرونده‌ها را به شما ارائه داد. اما تا از شما اطمینان حاصل نکنم که چیزی بروز نخواهد داد، عرض نخواهم کرد. مستر گاردنر هیچ پرونده‌ای ندارد.»

«هرچه آدم بیشتر در این خانواده می‌ماند گم‌وگورتر می‌شود. هر یک بزبانی آدم را از راه درمی‌برد.»

«بنده هیچ در این فکر نیستم که شما را همراه کنم. اگر نصیحت مرا می‌شنوید چمدانتان را ببندید و رخت خود را از این مهلکه بیرون بکشید. در نظر داشته باشید که من باید روابط حسنه خودم را با جناب آقای سالار-نظام حفظ کنم. به شما که می‌توانم بگویم. در انتخابات آینده بنده نامزد خواهم بود و به کمک آقای سالارنظام احتیاج دارم.»

«مگر ایشان خودشان کاندید نیستند؟»

«نخیر، برای ایشان شغل بهتری در نظر گرفته شده.»

«از حالا معلوم است که شما از بروجرد انتخاب می‌شوید و خان داداش

مثلا استاندار می‌شود؟»

«شما زیاد کنجکاوی می‌کنید. بنده عرض کردم که مستر گاردنر را اصلا

در عمرم ندیده‌ام. اما متوجه هستید که عزت او را خوب می‌شناسد و او زن با-هوشی است و زبان انگلیسی را هم خوب می‌داند.»

آنچه باید گفته شود، گفته شد. هر دو خاموش شدند و در فکر فرورفتند. سکوت عذاب‌دهنده بود. به نظر آقای اهمیت زیادتر از این نمی‌شد اسرار هویدا کرد. بابا به کمک آنها رسید.

در سفره‌خانه، روی سربخاری، یک آئینه قدی با قاب آب طلا و در سمت

راست، به دیوار، یک عکس حضرت امیرالمؤمنین زینت اطاق را تشکیل می‌داد. بوی ته‌چین و خورش قرمه‌سبزی و عطر منیژه خانم و دواهای جورواجور سالاریان که قطره قطره پیش از غذا می‌خورد، فضا را پر کرده بود.

سرناهار نشستسته از شکار پلنگ در مازندران و انگشتر نادرشاه و دل درد و تنزل ریال و پیشرفت نازیبا در روسیه صحبت بود و آقای اهمیت همه اش اقلا بر حسب ظاهر در این فکر بود چگونه چهار زانو سرسفره بنشیند که اطوی شلوارش خراب نشود.

در ضمن اینکه منیژه خانم با کفگیر ته چین به این و آن تعارف می کرد، سالارنظام اشاره به نامه ای کرد که یکی از افراد خانواده، بی آنکه اسمی از تقسیم ارث بیاورد، به سالارنیا نوشته و او را به ایران آورده است. صدرخانواده بی خیال و بی اشاره به کسی این مطلب را فاش کرد، اما روی سخن با سالارنش بود و همه فهمیدند که مقصودی داشته و می خواسته است بفهماند که فرستادن این نامه هم باید یکی از شیطنتهای او بوده باشد.

سالارنش هم تروچسب تیری پرتاب کرد و در نتیجه رنگ صورت آقای وکیل مجلس تا بن گوش سرخ شد.

«راجع به تنزل ریال حتماً آقای سالارنظام وکیل محترم مجلس شورای ملی اطلاعات بیشتری دارند. ممکن است از لحاظ مصالح مملکتی صلاح ندانند در این باره چیزی بگویند.»

لقمه ها در دست، همه بیحرکت ماندند. چشمها همه به سالارنظام دوخته شدند. در یک لحظه خاموشی محض سایه انداخت. نه صدای کارد و چنگال و نه صدای قاشق و بشقاب شنیده شد. حتی پسر و دختر بچه ها هم احساس کردند که نکته مهمی گفته شده که آنها نفهمیده اند. وقتی آقای سالارنظام آهسته گفت: «بنده اطلاعی ندارم»، همه نفس راحتی کشیدند.

خان داداش خیلی خودداری کرد که کلفتی بار این سید هرزه گو نکرده. وی بخصوص پریشان شد. از کجا خبر ترقی لیره که فقط غده معدودی از رجال صدرکشور از ماهیت آن و از ارتباط آن با چندتن از وکیلان مجلس اطلاع داشتند، نشت کرده بود. اما همین اشاره و جواب مختصر نماینده مجلس که در موارد دیگر از همه جا با خبر بود و خود را از سررشته داران کلاف سیاست می نمود، به همه ثابت کرد که تیر سالارنش به هدف نشستسته است.

همینکه سید عبدالرحیم مطمئن شد که پیروزی درخشانی در جمع خانواده نصیب او شد، گستاخر شد و برای محکمکاری افزود: «بنده چه عرض کنم،



می‌گویند در این ترقی ارز چند نفر سودهای کلان برده‌اند.»

دیگر مطلب برای همه روشن بود، برای همه جز برای سالارنیا که پی به این زد و خورد های خانواده نمی‌برد.

پس از ناهار خویشان برای صرف چای روی نیمکتهای ایوان نشستند و دو تا دو تا می‌کوشیدند ته و توی کار را در بیاورند.

سالارزاد رفیق عیش و نوشش سالارنش را زیر آخیه کشید.

این دو تا رویشان به هم باز بود. با هم ندار بودند. زنهایشان دیگر پیر شده بودند و بخيال راحت می‌توانستند خانمبازی کنند.

اینکه سالارزادگاهی تنها سری به «خانه فتانه» می‌زد و با زیور خلوت می‌نشست و از سیر تا پیاز هر آنچه در خانه سالاریها رخ می‌داد نقل می‌کرد، این دیگر نا رفاقتی نبود و بیشتر از قصدش ناشی می‌شد که چیزی از ماترک سالار نصیب زنش وجیهه بشود. هر دوشان، زیور و سالارزاد، یک هدف داشتند. منافع مادی و معنوی خودشان در درجه اول اهمیت بود. این یک آدمهای دوروبر سالارنظام را معرفی می‌کرد و آن یک یقین داشت که با یک گیلاس عرق و چند بست تریاک دسیسه‌ها را به درون خانه دشمن سرایت می‌دهد. منتها سالارزاد اهل جدل و کتک کاری نبود و می‌کوشید به‌شیله و پیله‌های برادران و خواهران ناتنی خودش پی‌ببرد، بخصوص که آهی در بساط نداشت که با آن ناله کند. می‌دانست که به‌خودش از ارث چیزی نمی‌رسد. خدا می‌داند چه کلاهی سالارنظام سر مادرش گذاشته بود. سالارزاد مجبور بود به هر شیوه‌ای شده، چیزی برای وجیهه دست و پا کند.

هر دو با هم در گوشه حیاط قدم می‌زدند. سالارزاد آخوندک تسبیح را محکم میان دوانگشت گرفته آنها در هوا می‌چرخاند. بعد هر دو دست را به پشت کمر می‌برد، سرش را خم می‌کرد، گوئی سخت در فکر است و می‌خواهد مسئله معضلی را حل کند. در واقع در فکر بود تریاک بعد از ناهار را کجا بکشد، در خانه خودش یا در منزل سالارنش.

«برادر، موضوع ارز چیه؟ اینو دیگه از کجا پیدا کردی؟»

«صبر کن، پدرش را در می‌آورم. حالا موقع بروزش نیست. دست نگهدار، بیا برویم تریاکت را خانه من بکش.»

آقای اهمیت زنش عزت‌الملوک را بکناری برده، از او زیرپاکشی

می کرد: «عزت، موضوع ارز چیه؟ قرار نبود به من هم نارو بزنی؟»  
«امان، به جان خودت، از این من هم خبر ندارم، معلوم می شود که  
مسترگاردنر به من هم حقه می زند. شهرت دارد که همین روزها باید اینجا  
پیدایش بشود. اگر لجه کلاش کجه. ازش در می آورم.»

«متوجه شدی چه گفت: در این ترقی ارز چند نفر سودهای کلان  
برده اند.» زن خوشگل با وجود همه گونه فسق و فجور که از آنها آقای اهمیت  
چندان بی اطلاع هم نبود، با شوهرش در مسائلی که مربوط به گشایش کار و  
ترقیش می شد، صاف و صادق بود.

«این بار که در تهران بودم، دیدم که خان داداش خیلی ریخت و پاش  
می کرد، این دم و دستگاه با حقوق و کالت جور در نمی آید. باید صبر کرد و  
با چشم باز به دنیا نگریست.»

خانم عزت الملوک این جمله آخر را خنده کنان ادا کرد. حکمتی بود  
که از شوهرش آموخته بود. آن شب اول عزت تن خود را بارماهی وار در  
آغوش دانشجوی حقوق انداخت و گفت: «تو جان منی، عمر منی. الهی دردت  
به جانم بخورد»، جوان مست عشق، بی وقفه لبهای ازگل نازکتر دلبر را  
می بوسید، اما صبح که لباس پوشید و می خواست خانه صاحب منصب عالیرتبه  
را ترک کند، کلمه آخرش همین بود: «باید صبر کرد و با چشم باز به دنیا  
نگریست.» از آن زمان این جمله ورد زبان هردوشان بود.

تنها کسی که جرأت نمی کرد با محرمش در این باره صحبتی بکند،  
سالاریان بود. چون می دانست هر چه از دهنش درآید، ساعت بعد به گوش  
سالارنظام می رسد. منیژه خانم با برادرش اخت تر بود تا با شوهرش.

خانم خانه پای سماور نشسته بود و می دید که خان داداش زیاد تو  
فکر رفته و عصبانی قاشق را در استکان چای بیش از حدی که برای آب  
کردن قند لازم است، بهم می زند. او هم دریافته بود که این فتنه ها از یک  
چشمه آب می خورد. منیژه خانم شکی نداشت که موضوع ارز ارتباط نزدیکی  
با برادرش دارد. منتها چگونه و به چه وسیله، این را هنوز کشف نکرده بود.  
حرص می خورد که خواهر کوچکش عزت از یک طرف خود را با شوهرش  
جان در یک قالب در انظار عامه وانمود می کند، دست زیر بازوی او  
می اندازد، با هم پیچ می کنند و از سویی به عبدالوهاب که تازه پشت

لبش سبز شده و می‌رود. حالا با غریبه‌ها یک چیزی؛ می‌خواهد راه ترقی شوهرش را صاف کند، اما با این یک الف قد و بالا چرا؟

اوضاع بدجوری بود. منیژه خانم هیچ خوشش نمی‌آمد. یکی از همین بروجردها به سالارنیا می‌نویسد که به ایران برگردد. چپ و راست از تقسیم ارث صحبت می‌شود. خیال می‌کنند که خان‌داداش روی گنج خوابیده. مستر گاردنر که قرار بود با سالارنظام در بروجردها خلوت کند نمی‌آید. عزت شب و روز برای موفقیت شوهرش در انتخابات در تکاپو است. شب بیشتر تا روز. دارد آبروی خانواده را می‌برد. با مالکین و بازاریان روی هم ریخته آنها را به خانه‌اش دعوت می‌کند، سوری می‌دهد. در این هیروویر معروفه بروجردها هم به بروجردها برمی‌گردد. «خانه فتانه» باز کرده. خدا می‌داند چه بدو بیراهی که نمی‌گوید. سالارنیا هم میانه پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده. با سالارنیش خلوت می‌کند. آدم مگر در این شهر قحط بود که با این روضه‌خوان نشست و برخاست کند. راست است. منیژه خبر نداشت که سالارنیا دیگر با چه کسانی نشست و برخاست می‌کند.

یک‌شب‌شنبه، سالارنیا برای بازدید از برادر ناتنی‌اش به خانه سالارزاد رفت و از آنجا به خانه سالارنیش تلفن زد که اگر ایشان نماز مغرب و عشا را خوانده‌اند، اجازه فرمایند که خدمت انیس‌الملوک برسند و عرض ارادت کنند. سالارنیش در خانه نبود. عزت‌الملوک گوشی را برداشت و خبر داد که سید نماز را در مسجد جامع می‌گزارد و بزودی برمی‌گردد. راستی هم وقتی سالارنیا به منزل خواهرزاده پدرش رفت و کنار تخت روی حوض پای صحبت انیس‌الملوک و عزت‌الملوک نشست، طولی نکشید که سالارنیش شنگول سر رسید.

تمام لباس به تن این مردگریه می‌کرد، مثل علمی که به آن شال کشمیر آویزان کرده باشند. هیچ چیز به هیكلش نمی‌خورد. از دهنش بوی عرق و از انگشتانش گند توتون می‌آمد. سید مهمانش را به محضر برد. خود پشت میز نشست. ابتدا با چائی از سالارنیا پذیرایی کرد. به خیالش رسید با مشروب بهتر می‌شود او را رام کرد. دستور داد آجیل و میوه و شیرینی آوردند. پرسید: «میل دارید یک پیاله شراب خوب خللر میل کنید؟»  
سالارنیا تعارف را رد نکرد.

اصلاً مگر به این خانه نیامده بود که حرف درآورد. بهترین فرصت همین است که از مخالفی در حال مستی زیرپاکشی کند. فقط یک لحظه این رفتار به نظرش نامردانه آمد. بلافاصله یاد شعری افتاد که هنگام بازی با عزت در همین خانه و باغ، همبازیش هر وقت حوصله اش سر می رفت، می خواند: کبوتر با کبوتر، باز با باز— کند همجنس با هم جنس پرواز. مگر این جد کمرزده با او صداقت به خرج می دهد که او مجبور باشد قواعد انسانیت را مراعات کند. بگذار هر دو مان لول شویم. شاید چیزی ازش درآورم. در این چند هفته که در این خانه بسر برده بود، دستگیرش شد که بنا به دستور این سید در نامه اش خطاب به او از لندن به تهران و به بروجرد برگشته بود.

«بد نیست لبی تر کنیم. شاید شراب خللر تا بحال نخورده باشم. شاید از ویسکی هم بهتر باشد.»

سید نوکرش را صدا زد. وی بساط میگساری را راه انداخت و رفت. خویشان جامهای شراب را پر و خالی کردند. ابتدا سید یک جرعه سرمی کشید و سالارنیا مزهمزه می کرد. سپس شراب به مذاقش خوش آمد و قلمپ قلمپ خورد.

دکتر سالارنیا بدون مقدمه پرسش آغاز کرد.

«گفتند: مستی و راستی. از شما باید صاف و پوست کنده یکی دو سؤال بکنم.»

«پرس جانم، پرس. اگر بتوانم جواب می دهم. یقین بدانید که مضایقه نخواهم کرد. شراب بخورید!»

«بسلامتی! فرمودید که به مسترگاردنر اطمینان نکنم، چرا؟»

«اجازه بفرمایید قبلاً به مطلب دیگری پردازم. به این سؤال شما هم جواب خواهم داد. قبل از حرکت از لندن مبلغی که همه ماهه برای شما حواله می کردند در ماههای اخیر کمتر از معمول بود. اینطور است؟»

«بله، صحیح است. تقریباً نصف شده بود. بنده اگر در زمان جنگ در بیمارستان شبانه پرستاری نمی کردم، نمیتوانستم با این مبلغ به زندگی و درس خود ادامه بدهم.»

«سی دانید چرا ماهیانه شما تقریباً نصف شده بود؟»

«اول گمان کردم که این هم یکی از نتایج جنگ است. بعداً معلوم شد

که پول ایران تنزل کرده.»

«بنظر حقیر نباید مبلغ ماهیانه شما تغییر کرده باشد. برای اینکه طبق سند، مرحوم سالار دستور داده بودند که مخارج شما تا پایان تحصیل تأمین شود و این بدون توجه به قیمت ارز بوده. منتها چون در سالهای قبل از جنگ پول ایران ثابت مانده بود، ماهیانه شما به تومان به بانک داده می شد و آنها به لیره به شما می پرداختند. با آن مقدار لیره مخارج تحصیل شما تأمین می شد نه با نصف آن.»

«اینچور است.»

«پس می بایستی پس از تنزل تومان همان مقدار لیره برای شما حواله شده باشد. در سند مبلغی ذکر نشده، بلکه بطور کلی تأمین مخارج قید شده نه نصف آن.»

«صحیح است. ببخشید، این جواب سؤال من نیست. چه ارتباطی این کسر پرداخت که امیدوارم و یقین دارم خان داداش جبران خواهد کرد با موضوع مسترگاردنر دارد؟»

«انشاءالله که اطمینان شما به خان داداش همیشه پابرجا بماند.»

بدون توجه به اضطراب و تنگ حوصلگی سالارنیا، سیدعبدالرحیم، خونسرد، برای خود پسته پوست می کند. چندتا از آنها را مغز کرده در شیرینی خوری جلوی سالارنیا می گذاشت و چندتای آنها را خودش می خورد. سیگار می پیچید و شراب می نوشید، هر بار که برای خود شراب می ریخت، جرعه ای هم به گیللاس مهمانش که هنوز نصفه بود، می افزود.

«اما مسئله مسترگاردنر می دانید که ارتش بریتانیای کبیر در ایران خرج دارد و این مبلغ در این کشور باید به ریال و تومان پرداخته شود. از زمان ورود متفقین قیمت آذوقه و اجناس مورد احتیاج آنها ترقی فاحش کرده و حضرات باید مبلغ زیادتری به لیره در ایران خرج کنند. انگلیسها به مقامات دولتی پیشنهاد کردند برای جبران این ترقی قیمتها لیره را گرانتر احتساب کنند. در نتیجه، طبق پیشنهاد آنها، ارزش لیره تقریباً دو برابر شد. متوجه هستید؟»

«بله، می فهمم.»

«اما ترقی ارزش لیره به دو برابر ارزش سابق آن بریال مورد مخالفت

شدید چندتن از وزیران و مجلسیان قرار گرفت. همه می‌دانند که یکی از مخالفین سرسخت، خان‌داداش جنابعالی بودند. ایشان این مخالفت خود را به قیمت گزافی تبدیل به موافقت کردند.»  
«این را نفهمیدم.»

«ببینید. اینجا دوستی مسترگاردنر با اخوی گرامی به سود ایشان تمام شد. دوسه روز قبل از اعلام ارزش جدید لیره، جناب آقای سالارنظام املاک خودشان را در قراء سیلاخور فروختند و لیره خریدند و پس از چند روز آنرا به نرخ تازه فروختند.»  
«این که ثقلب و غارت مال مردم.»

«نه، آقا جان، این سیاسته و آشنایی به رموز آن. کی جز مسترگاردنر می‌تواند این خبر مهم را به خان‌داداش داده باشد. در هر حال با پول یک ملک سیلاخور خان‌داداش توانستند چند هکتار از زمینهای اطراف تهران را که قرار است همانجا بیمارستانی ساخته شود، بخرند و ثروتشان از این راه دیگر سر به میلیون می‌زند.»

«نمی‌دانم این فرمایشهای شما را می‌شود باور کرد یا نه؟»  
«باور نکنید! فقط خواهشی از شما دارم. آنچه امشب به شما گفتم پیش خودتان بماند. خانمها و آقایان دیگر خودشان می‌دانند. بنده حق بچه‌های صغیر را از جناب آقای وکیل محترم مجلس می‌گیرم.»  
سالارنیاگیلاس شرابش را برداشت، آنرا در نور چراغ پابلند نگه داشت و سرکشید و گفت: «بهمین دلیل شما اصرار دارید هر چه زودتر ما یملک مرحوم سالار تقسیم شود؟»

«بله، بهمین جهت. چون آنچه ایشان در دوره و کالتشان در تهران و در استانداریهای دیگر بدست آورده‌اند باسم خودشان ثبت است. می‌فهمید چه عرض می‌کنم. املاک بروجرده و توابع را که متعلق به همه است می‌فروشند و به ثروت شخصی خود می‌افزایند. از همه خویشان و کالتنامه تام الاختیار در دست دارند.»

«بنده به کسی چنین و کالتنامه‌ای نداده‌ام.»  
سید دیگر حسابی لول شده بود. خوب می‌دانست که باید زیانش را قفل کند و دهانش را ببندد والا... اسرار دیگری هویدا خواهد شد.

«آقای سالارنیا، دکترجان. دیگر بس است، دیر وقت شده. خانم انیس الملوک حالا دیگر خوابیده. بفرمایید کمی با هم در شهرگردش کنیم.»

سیدعبدالرحیم سالارنش عصای کلفتی در دست گرفت و از در ته کوچه بیرون رفت. این عصا را هر وقت شبانه به گردش می‌رفت، برای تاراندن سگهای گرسنه در دست می‌گرفت.

بابا روی سکوی خانه سالاریان نشسته بود در انتظار «آقاجان». می‌خواست او را بخواباند و خودش در صندوقخانه که داشت کمی گرم می‌شد، سری به زمین بگذارد. پرسید: «آقاجان، تشریف می‌آورید بخوابید؟»

بابا همه دیگران را «آقا» و یا «خان» خطاب می‌کرد، جز سالارنیا را که به همان اسم روزهای کودکی می‌خواند.

«بابا، برو بخواب، کاری بات ندارم.»

پیرمرد، عیناً مثل پدری که مواظب بچه بازیگوش ارباب است و جرأت تحکم به او ندارد، اطاعت کرد. با وجود این دلش شور می‌زد. دلواپس بود. این وقت شب همراه سیدعبدالرحیم از خانه بیرون رفتن عاقبت خوشی نخواهد داشت. حتماً حقه‌ای روضه‌خوان زیر سر دارد. بابا سید را از زمان روضه‌خوانیش می‌شناخت و هنوز هم به او به همان نظر می‌نگریست. بر آن شد که زاغ سیاه آنها را چوب بزند و پی‌ببرد که «آقاجان» را به کجا می‌برد. واهمه داشت. در عمرش پاپی کسی نشده بود. عاقبت دل به دریا زد. گویی خطری جانی این تنها موجودی را که به او دلبستگی داشت تهدید می‌کرد.

«در را کولون نمی‌کنم تا برگردید. یادتان نمی‌رود که در را ببندید.»

کوچه تاریک بود. بابا در را آهسته باز کرد و بست و در فاصله‌ای همراه آنها به راه افتاد. چند قدم نرفته دید که سیاهی بسوی او می‌آید. روی زمین زانو زد، مثل اینکه دارد راه آب را می‌بندد. هر دو یکدیگر را شناختند؛ به روی یکدیگر نیاموردند. بابا پسر روضه‌خوان را خوب می‌شناخت.

خویشان چند قدمی از ته کوچه گذشتند و داشتند به خانه آقای اهمیت می‌رسیدند که عبدالوهاب در پناه ظلمت شب خود را به درون خانه پنهان کرد و تا پدر و دکتر دور نشدند از آنجا بیرون نیامد.

زیر بازارچه که رسیدند سیدعبدالرحیم کمی مردد ماند. از سقاخانه با

طشتک برنجی کمی آب به روی خود زد. فکر کرد بسوی مسجد جامع گردش کنند یا بسمت دروازه.

«میل دارید کمی دلتان بازشود؟»

«کجا می شود این وقت شب در این شهر سوت و کور رفت؟»

«اینطور نیست. فقط خانه های ما سوت و کور است. من جایی راسراغ دارم و اگر مایل باشید می شود ساعتی خوش گذراند. ساز و آواز هست. شراب و کباب هم پیدا می شود. اگر دلتان بخواهد معشوقه هم هست.»

شراب خللر سالارنیا را هم سرحال آورده بود. یک عیش ایرانی برایش تازگی داشت؛ احساسی به او دست داد که فراموشش شده بود، شبیه به تحریکاتی که در رقص با دختران وقتی که گونه هایشان را به هم می چسباندند در او بروز می کرد. آزر می که تا بحال در اثر چند سال غربت پرده ای میان او و کسانی کشیده بود، تدریجاً به کنار رفت. دیگر جای حجب نبود. در حالیکه دلش قیلی ویلی می رفت دریافت که این محضردار از آن کارکشته های دنیاست. بد ذات است و بی شرم. پیر دیر است و خوب مو را از ماست می کشد. چرا با او دمی خوش نگذراند. زندگی در بروجرد داشت او را کلافه می کرد. همه اش صحبت از انگشتر عقیق بود و شکار پلنگ و هرزگی عزت و لغز خواندن منیژه و قیافه گیری آقای اهمیت و تقسیم ارث، و تا رو برمی گرداندی سیمای غم انگیز بابا جلو چشمان آدم مجسم می شد. زنهای بروجردی هم زن هستند، مانند همه جا. آیا وسمه می کشند و سرخاب می مالند، یا پودر می زنند و لب سرخ می کنند. خیالات بی تسلسل مثل باد صرصر از نظرش می گریختند و تصویرهای شهوت زاء، شوق انگیز و دردناک، گاه مخوف و گاه مهیج می ساختند. آنی خود را در محضر درس و بحث می دید و لحظه ای غوطه ور در ثروتی باد آورد. گاهی در تموج بود و از سنگی به صخره ای می خورد و زمانی آرام بر قله ای می خرامید و عالم و آدم را زیر پای خود می دید. چه باید کرد؟ آیا باید برای صعود به کله کوه ثروت و موقعیت و قدرت مانند خان داداش با پای برهنه از سنگلاخ گناه و بیشرمی و دورویی و تقلب و دزدی و هیزی گذر کرد و در صورت لزوم از گندستان بدنامی و ننگ نهراسید و از آلودگی نپرهیخت؟ یا باید اسیر اخلاق و تقوی بود و به ذلت و قناعت تن در داد. از کدام راه باید رفت؟ باید به این سید مزور کهنه کار صریحاً حقیقت را



گفت و به او حالی کرد که تو برای ترضیه حوایح شکم و زیرشکم، به هیچ آیت و قانونی پابند نیستی؟ و یا اینکه باید دروغ و دغلبازیهای او را ندیده گرفت و به روی او نیاورد و شانه خالی کرد و با او تا صبح در جنده خانه بسر برد و مانند زنان هرجایی خود را برای جیفه دنیا فروخت. هر چه بادا باد.

ناگهان سالارنیا یقین کرد مانند علف سبزی است که در نهر آب تلو تلو می خورد و تنها به ساقه نازکی بند است و خود نمی داند که لحظه بعد به کجا کشانده و روانه می شود.

در خاطر سید یک طرح شیطانی بال می گشود و هر آن زنده تر و جاندارتر می شد. نشئه شراب هر آن او را گستاخر می کرد؛ ابتدا می خواست به همان عیش خانه ای برود که پاتوقش بود. زنانی می آمدند، می رقصیدند، هوس برمی انگیزتند، با عرق و شراب آدم را لول می کردند و جوانتران را به خلوت می بردند. سید در مرحله اول تصور می کرد که همین مشغولیات کافی است که این جوان ناآزموده را با خود اخت کند و او را بدانجایی بکشاند که سود هردوشان را دربر دارد. یکهو به کله اش زد به خانه ای برود که متعلق به رقیب انتخاباتی آقای اهمیت است و زنی تهرانی اجاره کرده اسم آنرا «خانه فتانه» گذاشته و سالارزاد برای زنهای قشنگش سینه چاک می کرد.

یادش آمد. از آقای اهمیت شنیده بود فاحشه ای همراه دارودسته اش از تهران آمده که دل سرشناسان بروجرد را می برد و یکی دو نفرشان را به خاک سیاه نشانده است. منیژه خانم از آقای اهمیت خواهش کرده بود پشت پای بر بساط این زن با اسم فتانه بزند و او را از بروجرد تبعید کند، غافل از اینکه وضع سیاسی کشور عوض شده بود و دادگستری و شهرداری از آن قدرت قبل از جنگ برخوردار نیستند. هنوز آقای اهمیت کوچکترین قدم را برنداشته داد و بیداد روزنامه های تهران بلند شده بود که دادگستری بروجرد مطیع مالکین محلی است و مزاحم کسب و کار مردم می شود. این حملات مطبوعات در ماههایی که انتخابات مجلس در پیش بود به مذاق آقای اهمیت خوش نیامد و فوری به شهربانی سفارش کرد کاری به «خانه فتانه» نداشته باشد. حتماً فاحشه ای که از سالارزاد سراغ او را می گرفته همین زن باید باشد.

برای سید عبدالرحیم دیگر شکی باقی نماند که به چه دلیل منیژه خانم اصرار در اخراج صاحب «خانه فتانه» داشته است. او یقین حاصل کرد

جنده‌ای که پس از چند هفته چندین عاشق دلخسته میان جوانان بازاری پیدا کرده و از خانواده‌ سالار بدگویی می‌کند کس دیگری جز زیور نمی‌تواند باشد.

سید عبدالرحیم زیور را خوب تروخشک کرده و می‌دانست که با لوندیش چه فتنه‌ها برپا می‌کند. امان از وقتی که... و کمرش را قر می‌داد و تکه تکه لباسهایش را می‌کند! آشنا ساختن این پسر از همه جا بی‌خبر با این زن هرجایی—مگر تازه چندسالش است؟ تازه باید/پایش را به‌سی و چند سالگی گذاشته باشد—با این زن هرجایی که شاید مادرش هم باشد، می‌تواند حربه مؤثری به‌دستش بدهد که با آن بتواند سالار نظام را قبل از عزیمت به تهران وادارد املاک و دارایی مرحوم سالار را تقسیم کند. حتی زنای با محارم هم او را از اجرای این طرح باز نمی‌داشت. کوچکترین سودی که می‌توانست این معامله برای او داشته باشد این است که خانه مسکونی او و انیس‌الملوک به‌خانواده‌اش واگذار خواهد شد، در صورتیکه سالار نظام آن را جزو متصرفات تمام خانواده سالاریهای مقیم بروجرد و توابع می‌دانست.

سید گیوه‌هایش را ورکشید و عصا بر زمین زد و بی‌آبرویی را هم، در صورتیکه زیور سر بدسری با شوهر چندروزه‌اش بگذارد، به‌جان خرید و راهی خانه‌ای شد که نشانی آنرا از سالارزاد، یار غار خود، گرفته بود.

بابا هم از فاصله‌ای که او را در حمایت تاریکی از انظار پنهان می‌داشت همراهشان بود.

خانه‌ای که زیور برای کاسبی در بروجرد اجاره کرده بود متعلق به یکی از ایلخانان لر بود به‌اسم سرداری. خودش در تهران بسر می‌برد و تصور می‌کرد که به کمک ایل و تبارش بر رقیب انتخاباتی پیروز خواهد شد. وارد هشتی که می‌شدی، تاریک بود. پرده کرباس کلفتی مانع از دخول نور باغ به‌درون زیرطاقی می‌شد. پیرزنی روی سکو نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. شمع کوچکی صورتش را روشن می‌کرد. عجزه تا مشتریان را ورنه از نمی‌کرد و از آنها اطمینان حاصل نمی‌کرد و انعام حسابی نمی‌گرفت کسی را به باغ راه نمی‌داد. اینجا روشنایی چشم را خیره می‌ساخت. دو چراغ زنبوری به‌قسمتی از محوطه باغ و حوض گردی صفا و طراوت می‌داد. مرد تنومندی که مشتریان «گردن کلفت» می‌نامیدندش سید عبدالرحیم و دکتر

سالارنیا را به اطاقی مفروش به قالیه‌های قیمتی و مخده و صندلی راحت و میز هدایت کرد. یک پرده زنبوری این اطاق را از ارسی که رو به حیاطی باز می‌شد جدا می‌ساخت. صاحبخانه برحسب وضع لباس و سن و اینکه تازه واردین آشنا و یا بیگانه هستند و برحسب مقام و ثروتشان دستور می‌داد که باشیرینی و آجیل و مشروب ازشان پذیرایی کنند.

زنانی که با سم مطرب در این خانه خدمت می‌کردند جوان بودند و بزرگ کرده و زیبا. خوش می‌گفتند و خوش می‌شنیدند. ابتدا موقر و محترم می‌نمودند و چنین تظاهر می‌کردند که طبق رسم زنان تهرانی در غیاب شوهرشان از مهمانان شوهرشان و یا از دوستانشان پذیرایی می‌کنند و تنها وقتی صاحبخانه از پشت پرده حرکات و سکنت آنها را می‌سنجید و از پیرزن دربان می‌پرسید که چقدر انعام گرفته، به وردستهای خود اجازه عشوگری و دلبری می‌داد و آنگاه کار به تنهایی و تعیین نرخ و مغالزه و مجامعه در اطاقهای گوناگون باغ می‌کشید. برای بعضی از مهمانان معشوقه‌ها مطربی هم می‌کردند. صاحبخانه دستگاه رادیو با باطری و گرامافون هم داشت و در اختیار مهمانان می‌گذاشت.

آن شبی که سالارنش و دکتر سالارنیا پا به این اطاق گذاشتند، تمام این رسوم بهم خورد. بمحض اینکه زیور از پشت پرده چشم به سید انداخت و ریخت شل وول او را و رانداز کرد، برخلاف عادت پرده را به کناری زد و وسط اطاق سبز شد.

سید و دکتر از جابر خاستند و فرصت سلام و احوالپرسی نیافتند.

«لحاف کش، بدآخوند! تو کجا اینجا کجا؟ این پسر را چرا داری از

راه درمی‌بری؟»

برق از چشم سید پرید. تصور اخم و تخم زیور را کرده بود، برایش تازگی نداشت. اما این توهین، آن هم روبروی دوست جوانش را هرگز باور نمی‌کرد. خواست واکنشی نشان دهد، اما مگر زیور می‌گذاشت: «صبر کن، باید حساب سوخته‌هایمان را با هم پاک کنیم. خیال می‌کنی بیخودی به بروجرد آمده‌ام؟ خیلی قرمساقتی! پیر شده‌ای، اما ناجنسی هنوز هم از چشمهایت درمی‌آید. جاکشی که کار همیشگی‌ات بوده. اگر هیچکس نداند من که خوب باید بدانم. اما جاکشی چندها، نه، نه، سید

ترقی کرده‌ای، زنده باد...»

مگر می‌گذاشت سیدحرفی بزند. آبرویش رفت. دیگر چاره‌ای جز تسلیم نداشت.

زیور نه توجهی به قیافه برافروخته سید معطوف می‌داشت و نه به شگفت‌زدگی سالارنیا. او به گفته خود ادامه می‌داد: «آقای دکتر، تعجب ندارد. این ملاشربوق آنقدر بی‌چشم و روست که مرا اصلاً در عمرش ندیده و نمی‌شناسد. آقای دکتر سالارنیا، خدمت شما ارادت دارم. حتماً فرزند مرحوم سالار هستید و برادر ناتنی آقای سالارنظام و منیژه‌خانم و عزت-الملوک.»

هر چه سید عبدالرحیم دست‌وپا می‌کرد توی حرف او بدود و یا با اشاره و ایما به او حالی کند که بیش از این او را لوندهد، مگر می‌شد؟  
«چرا پسرت را همراه نیاوردی؟ می‌خواستی بابا را هم با خودت بیاوری. آمده‌ام سرهمه، بخصوص سرتو، بلایی بیاورم که آن سرش ناپیدا است. خدمت همه‌تان می‌رسم. حق همه‌تان را کف‌دستان می‌گذارم...»  
در همین چند دقیقه، مستی از سر دکتر سالارنیا پرید. هشیار شد. روبروی او اعجوبه‌ای ایستاده بود که سید پاچه ورمالیده باندازه شپشی هم فرصت نیش زدن نداشت. ته دلش خوشحال شد.

غیظ و لطف این زن ساختگی نبود. خنده‌اش بی‌ریا بود. غضبش اصیل بود. از دل برمی‌خاست. از سرتاپایش با وجود زر و زیوری که به خود آویزان کرده بود، هیچ چیز زنده به چشم نمی‌خورد. اگر سالارنیا او را در محیط دیگری می‌دید، هرگز باورش نمی‌شد که با یک خانم رئیس، صاحب «خانه‌فتانه» روبرو است.

«نترس، مرد که، امشب بات‌کاری ندارم. مخلصیت هم هستم. مخلص جیت هستم. وقتی صیغه‌مرافسخ کردی، بیست تومان بیشتریم ندادی. با صد تومان خان و بیست تومان تو مراسوار قاطر کردید و به بیابان فرستادید. همین دوسه هفته که زیر شما خوابیدم، باندازه یک عمر دانا شدم...»

سالارنیا داشت حالش بهم می‌خورد. مشروب دلش را بهم می‌زد. دنبال صندلی گشت که روی آن بنشیند. رفت بطرف در. به فکرش رسید از این جهنم و از شر این زن که خلاص شود. بد حرفیهایش، توأم بادشنامه‌های

رکیک، حتی سید بی چشم و روزا هم از خجالت آب می کرد.  
«دکتر، قربان شکل ماهت بروم. با تو کسی کاری ندارد. تادلت می خواهد خوش بگذران. به کیف پول تو هیچکس چشم ندوخته. آهای، بچه ها، بیائید! ...»

«... آقای دکتر، شما راحت باشید، شما امشب مهمان من هستید. تعجب نکنید که شما را به اسم صدا می زنم. خدمتتان ارادت دارم. تمام سالاریها را می شناسم. راستش را بخواهید، خودم یک پاسالاری هستم...»  
در اطاق باز شد غضنفر معروف به گردن کلفت سر کشید.

«بگو امشب دیگر کسی را راه ندهند. مهمان خصوصی داریم. سماور را آتش کن. شام بکشید. همه شان را صدا کن. محبوبه، گوهر، لطیفه، زری، مهری. همه شان صد دست بزک کنند. لباسهای عیدشان را بپوشند. تروتمیز باشند. مهمان عزیزی به ما رسیده...»

سید دست و پای خود را جمع کرد. این زن آن زیور شمس آباد نبود. باتشرو و توشور کاری از پیش نمی رفت.

«زیور خانم، ما یکشنبه مهمان هستیم و صدساله دعاگو.»  
«چه گفتی، یکشنبه مهمان، خیال کردی. آخوند جاکش! زیور ننه جندته، اسم من خانم فتانه است. مگر خودتان اسم مرا فتانه نگذاشتید. چطور شد باز حالا زیور شدم؟ اسمهای محبوبه، گوهر به نظرت آشنا نیامدند. رونوشت صیغه نامه هایت را مرور کن. همه شان را می شناسی. نخیر، صحبت یکشب و دوشب نیست. پای همه تان باید به این خانه باز شود. از سالارنظام گرفته تا پسر. آقای دکتر، شما همین یکشنبه مهمان باشید. شما را بجا نمی آورم. نمی دانم مادرتان کیه و اهل کدام ولایته. از کجا که خودتان بدانید مادرتان کیه و کجاییه. با بیشتر برادرانتان در تهران آشنا بودم. مثل ریگ در خانه من پول خرج کرده اند. آنها هم نمی دانستند که مادرشان کیه. با چند تا از زنان خانواده تان هم دوستی دارم.»

پلکهای هر دو چشم سالارنیا ورجستند. خون جهید توی کله اش. می دانست که مادر ندارد. یاد حرف عزت افتاد که گفت: «شاید تو هم بچه سرراهی باشی.» اما اینکه خانم رئیس در جنده خانه به رخش بکشد که نمی داند مادرش کیست، این خیلی برخوردی بود. غضبناک به سید نگاه

دوخت. گویی می خواست بگوید: «برای به کجا کشانده‌ای؟»

زیور دریافت که حرف بدی از دهنش در رفته. قیافه مادرانه به خود گرفت: «آقای دکتر، ببخشید، دلم گرفت، جسارت کردم. ببخشید!»  
یکهو به خاطرش خطور کرد: «نکنه، همین آقا پسر فرزند خودت باشه!»  
اما زن مصیبت دیده هرگز چنین خوشبختی را نصیب خود نمی دانست. فرضاً که پسرش باشد! از حیث سن بعید هم نیست. هرگز بروز نخواهد داد. مگر دیگر زندگی برای او، وقتی مردم بدانند که مادرش فاحشه است، تهران را آباد کرده، خانم رئیس شده و جنده خانه دارد، میسر است؟ چه افکار احمقانه‌ای گاهی پشت پیشانی آدم غلت می خورد!  
چهره پشیمانی زده صاحب‌خانه دکتر را رام کرد. این هم ماجرای بود در زندگی محدود او.

پرده کنار رفت. پنج زن میان‌سال، زیبا و بی ریخت، خوش‌هیکل و وازده، بازلفهای بور، خرمایی، سیاه، مجعد و آویزان، یکی یکی وارد شدند. اول به سالارنیا دست دادند و بعد به سالارفتش. یکی لبخند می زد، دیگری چشمک، سومی کرکر می خندید و چهارمی خواب‌آلود و چشم‌بزیر انداخته. از همه دلرباتر خود زیور بود. جا افتاده، استاد غمزه و عشوه، پیراهن عنابی و دامن تنگ خطوط بالاتنه و کمزش را برجسته می کرد. ساقهای موزون او هوس‌انگیز بود. آتشی که در وهله اول پس از روبرو شدن با سید از چشمهای شورانگیزش می تابید، تدریجاً هرچه بیشتر زیرچشمی به سالارنیا می نگرست، فروکش کرد. زلفهایش را پشت گوش انداخته بود و افسونی از صورت سفید و بی بزکش در دل بیننده رخنه می کرد. در این چهره، در حرکات و اطوارش، کوچکترین نشانه‌ای از جلفی دیده نمی شد، اگر چه عمری را در جندگی بسر برده بود.

زیور رو کرد به زنان و پرسید: «چرا بی‌سلطان آمده‌اید. محبوبه، برو تارت را بیاور. به غضنفر بگو دنبک و دایره زنگی را هم بیاورد.»  
سید از این فرصت استفاده کرد و به سالارنیا با چشم اشاره نمود از این خانه برود؛ او هم همین را از خدا می خواست.

«ببخشید، اجازه بفرمائید که من امشب مرخص شوم.»  
«ابدأ، اصلاً، شما مهمان من هستید. امشب را باید بدبگذرانید،

با مابسر برید. مگر می‌گذارم بدون عیش از این خانه بروید. شام نخورده، کجا می‌روید؟»

سالارنیا کم‌روتر از آن بود که مقاومت کند.

«زیور خانم، ایشان را مرخص فرمایید.»

«تو در... را چفت کن. زیور توهرچی نابدترته. اسم من خانم فتانه است. اول پسر به این خوبی را می‌آورد اینجا و حالا که می‌بیند آبرویش دارد می‌رود، می‌گوید: ایشان را مرخص کنید. از کسی تا حالا یاد گرفته‌ای این جور لفظ قلم حرف بزنی. یادت رفته چه جور از... آدم می‌خوردی؟»  
غضنفر همراه محبوبه ساز و تار و دایره و دنبک آورد. به اشاره زیور، گوهر و لطیفه دست سالارنیا را گرفتند و او را به اطاق مجاور بردند. از آنجا صدای بشقاب و کارد و چنگال می‌آمد. زنان بلندبلند با هم اختلاط می‌کردند. بسلاستی مهمانشان گیل‌سهایشان را بهم می‌زدند. طولی نکشید که صدای خنده و قشقره بلند شد. زنان خوشحال بودند که امشب مهمان ندارند و آزادند.

سید عبدالرحیم سالارفش مثل موش آب نکشیده روی زمین ولو شده بود. عصایش را میان دوپایش در دست داشت و سرش را روی دستهایش تکیه داده بود.

«این پسره کیه؟»

«من چه می‌دانم.»

«بدآخوند، حساب کارت را بکن. خیال نکن از امثال توو اربابت خرده برده دارم. من خیلی دریده‌تر از آن هستم که می‌نمایم. صدتا مثل تو را می‌برم لب‌چشمه و تشنه برمی‌گردانم. چیک بزنی این گردن کلفت را می‌اندازم به جانت که خشتکت را در بیاورد. محبوبه، یک گیل‌س از آن عرقتان را بردار بیار اینجا.»

محبوبه با یک تنگ بلورین عرق و سیخ کباب روی سینی از تالار به اطاق آمد و آن را روی زمین جلو پای سید گذاشت و رفت. زیور دستور داد:  
«کوفت کن تا حالت جا بیاد.»

سید عرق را یک جرعه در حلقش ریخت، دست به سیخ کباب نزد. قوطی‌اش را درآورد، سیگاری پیچید و آتش زد و گفت: «چرا آبروی مرا

ریختی؟ چه از جان من می خواهی؟»

«آبرو؟ از کی تابحال آبرودار شده ای؟»

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. زیور غیظش گرفت.

«نامردا، بچه مرا چه کردید؟»

سیدلرزید. پشتش تیرکشید. هستی اش در کف این زن خونخواه  
بستگی به جواب این سؤال داشت. مکثی کرد. چه جوابی بدهد. زیور  
اصرار داشت.

«کشتیدش یا سر راه مردم گذاشتید؟»

«از کجا بدانم. من که به شمس آباد آمدم، بچه ات را به شهر فرستاده

بودند.»

«تو نمی دانستی که بچه مرا کجا فرستادند و به کی سپردند؟»

«مثل همه بچه های دیگر برایش دایه گرفتند و بزرگش کردند.»

«بعد چه شد؟»

«از من چرا می پرسی؟ چرا از صاحبکار نمی پرسی؟»

«خدمت صاحبکار هم خواهم رسید. از همه تان یکی یکی می پرسم.»

این پسر که همراهت آورده ای کیه؟»

«من چه می دانم، پسر مرحوم سالار است.»

«مادرش کیه؟»

«از کجا می دانم. من که آنوقت در آن خانه راه نداشتم.»

«تو آن خانه روضه نمی خواندی؟»

«روضه می خواندم و می رفتم. از تهوتوی کارشان که سر در نمی-

آوردم.»

«نمی گوئی که مادر این پسر کیه؟»

«نمی دانم، اگر می دانستم می گفتم.»

زیور محبوبه را صدا زد. یک گیلان دیگر عرق به سید خوراند.

کبابی که سرد شده بود مزه اش شد.

«خوب فهمیدی چه گفتم؟ اگر روزی شنیدم که حرفی از دهنتم دررفته

و به کسی گفتمی که این دکتر پسر من است، هر چه دیدی از چشم خودت

دید. خوب فهمیدی چه گفتم. با جان خودت بازی نکن. حالا بلندشو و



گورت را گم کن.»

چین باریکی کنار لبهایش داشت جا برای خود باز می کرد و می نمود که این زن دارد از سی سالگی به چهل سالگی پا می گذارد. بار دیگر غضب و تنفر چشمهایش را سرخ کرد. محبوبه را صدا زد.

«محبوبه، بیا مخارج امشب را از آخوند بگیر. دوبرابر باش حساب کن. پنج تا مطرب، دوبطری عرق، شام، جور آقای دکتر را هم باید بکشد.»  
سید عبدالرحیم دوتا اسکناس پنجاه تومانی از جیب کتش درآورد و به محبوبه داد.

زن نگاهی به خانم رئیس انداخت. زیور گفت: «دوتا پنجاهی دیگر هم بگذار روش.»

سید اطاعت کرد. جانش را خرید. حاضر بود چندتا اسکناس دیگر هم بدهد و خلاص شود. غضنفر در را به روی او باز کرد و به اشاره خانم رئیس، سفیدی را که از گچ دیوار به پشت کتش نشسته بود، تکان داد.

«سید، گوش بده، به سالارزاد نمی خواهد بگویی که اینجا بوده ای. اگر از تو چیزی پرسید، سربالایی جواب بده.»

از نیمه شب یکی دو ساعت گذشته بود. از اطاق مجاور، پس از چند آخ و اوخ دیگر صدایی بگوش نمی رسید. زیور روی زمین به مخته تکیه داد. چشمهایش را بست. دیگر آن زن زیبا و غضبناک دو ساعت پیش نبود. چقدر دلش می خواست بخوابد. اما خوابش نمی برد. خاموشی همه جا حکمفرمایی می کرد. زیور سرش را روی زانوهایش گذاشت. با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد.

کم کم داشت هوا روشن می شد. صدای درآمد، بعد صدای پا. غضنفر از اطاقش دید که چراغ زنبورهای باغ هنوز روشن است. آهسته و با احتیاط در اطاق را باز کرد. دید خانم رئیس هنوز روی دشک نشسته، اما بیدار است.

«چه خبره؟»

«پیرمردی در می زند و سراغ آقای دکتر را می گیرد. دلم رحم آمد  
ردش نکردم.»

«بیارش توی باغ ببینم چه می خواهد.»

زیور دلواپس شد. نکند بدآخوند دسته گلی به آب داده باشد. از جابرخواست، رفت کنار دری که رو به باغ باز می شد. هنوز پرده هشتی کنار نرفته، شبی از سرطاس با شبکلاه و ریشی انبوه هویدا شد. زیور قلبش به تپ تپ افتاد، مثل اینکه تکه تکه گوشت تنش را کنند. بابا بود، بابای پیرش. شکسته، قوز درآورده. چیزی نمانده بود حق هق گریه کند. گریست، اشکهایش را خشک کرد. دندان روی جگر گذاشت. برگشت چادرش را از روی زمین برداشت. رویش را گرفت. دستمال روی دهان گذاشت و همان روی پله نشست. بابا سلام کرد.

«علیک پیرمرد.»

این صدای یک پیرزن هفتاد ساله بود، نه صدای صاحبخانه.

«چه کار داشتی، پیرمرد. اسمت چیه؟»

«خانم، غلام شما حسین. قربانتان بروم. دلم شور می زند. دیشب اربابم آمدتوی این خانه. تا صبح نشستم بیرون نیامد؛ اگر اینجاست، بفرمائید، من برم به خانه سر بزمین بگذارم.»

«مشتی حسین، اربابت کیه؟»

«اربابم آقا جان است. آقای دکتر سالارنیا را می گویم.»

«مشتی حسین. مگر آقاجانت بچه است؟ جوان و جاهله؟ به تو چه که آقای دکتر میخواد یک شب خوش بگذرانند، عیش کند؟»

«مادر، قربانتان برم. آقای دکتر مثل پسر می ماند. من بزرگش کرده ام. نمی دانستم که اینجا...» بابا دنبال کلمه مناسبی میگشت. هر چه جست پیدا نکرد. «...خیال کردم آقای سالارنش بلایی سرش آورده.»

«تو چرا بزرگش کرده ای؟ مگر مادر ندارد؟»

«خانم، قربانتان برم. مادر ندارد.»

«مادرش کجاست؟»

«خدا می داند. شاید زنده است. شاید مرده باشد.»

زیور داشت سینه اش می ترکید. «بابا، بابا...»

زیانش بند آمد، به تته پته افتاد.

«اهل کجایی؟»

«اهل ده بالا.»

«خودت هم اولاد داری؟»

«نمی دانم.»

«داشتی؟»

«یک دختر داشتم.»

«حالا کجاست.»

«نمی دانم. شاید زنده است. شاید مرده باشد.»

زن چیزی نمانده بود که بغضش بترکد، بابا تکرار کرد: «شاید زنده

است. شاید مرده باشد.»

«مشتی حسین. دیگر زن نگرفتی، بچه نداری؟»

«نه، هیچکس را ندارم.»

«مگر تنهایی به تو سخت نمی گذرد. می خواهی یکی از دخترهایم را

برات بگیرم.»

بابا خندید، خنده اش از روی پسی بود. «مادر، پیرمرد را دست

ندازین، به ریش من نخندید.»

«آخه تنهایی بد چیزیه.»

به نظر بابا این حرف از روی صدق و صفا گفته شد. چشمهای شهلای

زن که از میان چادر پیدا بود می درخشید.

«اگر این تو را می دیدی، می فهمیدی چه خبره.» بابا دستش را روی

سینه اش گذاشت.

«پیرمرد، چه خبره؟»

«چه بگم، چه دارم بگم؟»

«پیرمرد مصیبت دیده بهتر از این نتوانست رنج درونی خود را بیان

کند. زیور تاب نیاورد. از روی سکو بلند شد و گفت: «پیرمرد، دکتر

اینجاست. خوابیده، برو پاشیر. آب خنکی به صورتت بزن. یک پیاله چای

بخور و برو به خانه ات.»

زیور در اطاق را بسته، پرسید: «خانه ات کجاست؟»

«منزل آقای سالار.»

«مگر سالار هنوز زنده است؟»

«نه، مادر، آقای سالاریان.»

«از کمی در این خانه خدمت می کنی؟»

«از سال تعطی.»

«از کمی تا حالا دخترت را ندیده‌ای؟»

«از همان سالی که سالار به بروجرد آمد.»

«دلت برای دخترت تنگ شده؟»

پیرومرد سرش را بلند کرد. نگاهی به آسمان انداخت و چیزی نگفت.

زیور داشت نفسش بند می آمد.

رفت به رختخواب، اما خواب نیامد که نیامد.

\*\*\*

حسین سالارنیا خودش بهتر از هر کس می دانست که هنوز پزشک نیست و از بیماری های بومی، از حصبه و مطبقه و محرقه و کچلی و سالک و زخم زرد، اصلا اطلاعی ندارد. اما پس از دوسه ماه اقامت در بروجرد خود را از تک و تا نمی انداخت که دکتر شده و گاهی نیز به معالجه کلفت و نوکر می پرداخت و برای زنان جنده نسخه می نوشت. کسی به کسی نبود. همه بی پروا بودند. چرا او بی دست و پا باشد. ته دلش خود را پروانه ای احساس می کرد که دور مردانگی بال و پیری زد به امید اینکه از عالمی که درک آن برایش غیر مقدور است، سر در بیاورد. آمد و شد در «خانه فتانه»، نشست و برخاست با زیور و محبوبه روزنه کوچکی به روی جهانی بود که او را می طلبید.

در این خانه اسراری کشف کرد که هرگز قبلا در تصورش جایی نداشت. چه کسانی به این خانه آمد و رفت داشتند. فهم جوان دنیا. نشناخته قاصر از درک آن بود. مردان جا افتاده و سالخورده که ایمان و تقدس از وجهه شان می بارید. زنان داستانها نقل می کردند و او را غش غش به خنده می انداختند.

زیور خودش یک پا مرکز سیاست محلی شده بود. چه خوب می توانست همه را به جان یکدیگر بیندازد. نبض رجال در دستش بود، چیزها

می دانست! به قول خودش می دانست که ابابیل کجا باد میخوره و کجا کف می...، کی ابریشمش در آتش است و چگونه میشود از باران به ناودان گریخت. دیگر چیزی برای خانواده سالاریها باقی نگذاشته بود. همه شان را شیاد، جلاد، خونخوار، حقه باز، بیگانه پرست، مفتخوار و جاکش می دانست. از دشنامهای زیور هیچ یک از سالاریها در امان نبود، جز سالارزاد. می گفت: «این یک بدجوری توی چاله افتاده. از همین جهت هیچ دم موش در دستش نیست. عشق کارش را خراب کرد، پایپش شد.»

خواهی نخواهی حکمت خانم رئیس در روحیه سالارنیا اثر می گذارد. گاهی می اندیشید که دستگاه خانواده سالار، که خود نیز عضوی از آن بشمار می رفت، مانند عشقه ای است که درخت پوسیده کرم خورده ای را می آراید. یک تندباد آنرا به زمین می اندازد و پس از چندی به خاک می کشاند. خود سالارنیا هم در شرف سقوط بود.

بالاخره اوهم خود را پسر سالار می دانست و برادر ناتنی سالار نظام و اسمش هم که سالارنیا بود. با وجود این، یک جمله عزت در دوران طفولیت در لندن، و اشاره خانم رئیس به اینکه: شما هم نمی دانید مادرتان کیست و کجاست، سخت بر او ناگوار آمد. می خواست بداند که مادرش کیست. نکند... نکند که مادر او هم سرنوشتی نظیر سرنوشت زیور داشته بوده باشد. بالاخره هر کس باید بداند که مادرش کیست. پدر را نمی شود پیدا کرد، مادر را که می شود.

از این گذشته، این کنجکاوی جنبه مادی هم داشت. مگر سالارنش نیم دره شکاری و نیم درمستی به او نگفته بود پس از پایان تحصیل دیگر حقی به او تعلق نمی گیرد: «آقای دکتر، سعی کنید تا در این شهر هستید، میراث آن مرحوم تقسیم شود» و حالا چقدر دلش می خواست با سالارنش همصدا شود و اصرار در تقسیم میراث داشته باشد.

تمام آنچه درباره خودش و خانواده اش از این و آن، از سید و آقای اهمیت و از قول مادر سالارزاد و از خانم رئیس شنیده بود، در نظرش رژه می رفت. زیور سالارنش را «بدآخوند» و «جاکش» خوانده بود. این را سالارنیا هم درک می کرد که این مرد یک روده راست ندارد. هر کلمه ای که از دهانش در می آید به سود خودش است و اغلب به زیان شنونده و یا

دیگران. اقرار نمی کرد که در دشنامهای زیور حقیقتی نهفته باشد.  
زن صیغه کردن که جرمی نبوده و نیست. همه آخوندها این کاره  
بوده اند.

رسم روزگار بود. بعلاوه، شرعی است؛ قانون اسلام است. اما کینه و بدخواهی  
صاحب «خانه فتانه» ورای این حرفها بود. محبوبه یک بار گفت: «اگر خانم  
رئیس دستش برسد، روزی با دست خودش خفه اش می کند.»  
از سالارزاد کسی توقعی نداشت، هرچه به او می گفتی یاسین خواندن  
در گوش خر بود. اصلا سالارزاد همه چیز را پیشکی می دانست و فی الحال  
قصه ای در باره امیر مقتدر و شکار پلنگ می گفت و شعری می خواند. روزی  
سالارنیا از غیاب شوهر خواهرش، وقتی که خمار تریاک بود، پرسید آیا  
می داند، مادرش کیست و کجاست.  
وی در جواب این شعر را آورد:  
«شربت از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت»  
این هم از سادگی اش بود. شعر می گفت که حقیقت را بزبان نیاورده  
باشد، عرق می خورد و تریاک می کشید که تأسف نخورد. هرگز از گذشته  
خودش پشیمان نبود.  
«وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن»  
وقتی نشئه بود صداقت بخرج می داد و دیگر قبی نمی آمد. ساعتها می شد  
پای منقل او نشست و با ولع به داستانهای تکراری او، به شعرهای فراوانی که  
از بر داشت، گوش داد. از قول مادرش نقلها می گفت. شعر و حقیقت قاطی پاطی  
بودند. برای این حرفهایش نمی شد تره خرد کرد.

می ماند آقای اهمیت. از همه تودارتر بود. وراجی نمی کرد. باشاه  
چیزی می گفت و رد می شد. سالارنیا یادش آمد که گفته بود از روی پرونده ها  
اطلاعاتی دارد و توصیه کرده بود هرچه زودتر چمدانش را جمع کند و از این  
دیار رخت بریندد.

این تنها حرف راستی بود که از دهانش درآمده بود. او شیفته کامیابی  
بود. انتخابات و وکالت مجلس، فرار از بروجرد، و رهایی از هرزگیهای

عزت که با پسر روضه‌خوان دیروزی آبرویش را می‌برد— این هدف زندگیش بود. تف براملاک و چراگاهها و مستغلات بروجرد و توابع. برایش داشت یقین می‌شد که سالارنیا هم با وجود لقب دکتری قلابیش مرد این میدان نیست. اگرچه خوب دارد برنگ جماعت در می‌آید. بگذار ثوابی در این دنیا کرده باشیم! طوری دنیا زیور و شود که این پسر از این نکبت کده‌جان سالم بدر برد، به شرطها و شروطها که به منافع آقای اهمیت زیانی وارد نیاید و خللی در انتخابات رخ ندهد.

دوسه بار آقای سالارنیا پیش از ناهار روز جمعه و پس از آن کوشیده بود آقای اهمیت را تنها و در گوشه‌ای دور از اغیارگیر آورد و شمه‌ای از اسراری را که در پرونده‌های دادگستری پنهان است، کشف کند. همیشه جواب سربالایی شنیده بود.

«آقای دکتر، بنده نامزد و کالت هستم. می‌خواهید روابط مرا با جناب آقای سالارنظام و کیل مجلس بهم بزنید، آنهم زمانی که حریف من، سرداری، با تمام ایلش وارد گود شده و می‌خواهد نان مرا به گرده آهو ببندد؟ قوزبالا قوز این است که سردار کبوتر پرقیچی‌اش را هم به بروجرد فرستاده و لاطائلاتی نیست که علیه ما منتشر نکند.»

«اتفاقاً راجع به این کبوتر پرقیچی می‌خواستم چیزی از شما بی‌روسم.»  
«پس یک روز بیایید به دادگستری و اصلاً بمن رجوع نکنید. بروید به بایگانی. فقط خودتان را به رئیس قسمت معرفی کنید. بگوئید برادر آقای سالارنظام هستید و می‌خواهید پرونده‌های سالار قحطی را مطالعه کنید.»

قراری با هم نگذاشتند، تا اینکه چند روز بعد آقای اهمیت ناگهان بدون مقدمه به اطاق آقای سالارنیا آمد و در ضمن صحبت‌های متفرق پرسید: «راستی شما چطور ناگهان و بی‌خبر به ایران برگشتید؟»

«نامه‌ای به من رسید و در آن از قول خان داداش به من دستور داده بودند هرچه زودتر برای تقسیم ارث برگردم.»

وقتی نامه را سالارنیا به آقای اهمیت نشان داد، گفت: «این خطرا می‌شناسم. کمی تغییر کرده، بی‌شک از آن سالارنش است. همه‌جا سایه او پیدا است.»

«آخر چرا دسیسه می‌کند؟»

« چشم به خانه‌ای دوخته که در آن زندگی می‌کند. »

« حقش هست یا نیست؟ »

« بنده چه عرض کنم، وصیتنامه را که ندیده‌ام. »

آقای اهمیت ابروهایش را بالا انداخت و دست به کراواتش کشید و عصایش را بر پایش زد: « وصیتنامه را که آقای سالارنظام به کسی نشان نمی‌دهد. خواهش می‌کنم این را از قول من به کسی نگویند. »  
« چطور یکهو به نویسنده این نامه علاقه‌مند شدید؟ »

« گاهی آدم خیالاتی می‌شود. ناگهان چیزی در مغزش برق می‌زند. با آقای سالارنظام درباره روش انتخاباتی خود بحث می‌کردیم. معلوم شد که فعالیت سرداری و ایلش در شهر و هم در اطراف آن بیش از آنست که ما تصور می‌کردیم. ایشان هم از آمدن زیور فاحشه به بروجرد، آن هم در باغ سرداری، اطلاع داشتند و حدس می‌زدند که ممکن است سالارنظام هم در این توطئه دست داشته باشد. »

آنگاه دکتر صحنه « خانه فتانه » را برای مصاحبتش نقل کرد و این کشفی بود که به نظر آقای اهمیت بسیار جالب آمد. اگرچه دلیلی بر اثبات نظریه آقای اهمیت که سالارنظام با رقیب او همداستان شده است نبود.

اطلاعاتی که سالارنظام از پرونده‌های سال قحطی کسب کرد، هیچ نکته تازه‌ای علاوه بر آنچه شهرت داشت و همه می‌دانستند، در بر نداشت. رئیس عدلیه وقت از روی گفته‌های نایب ژاندارمری و رئیس نظمیه وقت چند تن از دهاتیهای گرفتار و میرغضب و تماشاگران گزارشی تهیه کرده و به مرکز فرستاده بود. شاخ و برگهایی هم به آن افزوده بودند. زنی شکایت داشت که قزاقها یک گلیم او را دزدیده‌اند. دیگری عرضحال داده بود که بچه‌اش هول کرده و بی‌وقتی‌اش شده. سومی ادعا داشت که از آقاموچول که بدارش زدند طلبکار بوده و حالا نمی‌تواند زنش را پیدا کند و حق خودش را بگیرد. پرونده قطوری بود که سالها در تهران از کشوی میزی به کشوی دیگر سیر کرده و پس از آن به بروجرد برگشته بود، با این دستور وزارت که مجرمین و مظنونین تحت تعقیب قرار گیرند. حتی بازرسی هم از تهران برای رسیدگی آمده بود. منتها هیچ کس نمی‌دانست چرا همان بازرسی را پس از مدتی به تهران فراخواندند. به برگ آخر پرونده تکه کاغذی با چند سطر باین مضمون پیوند



شده بود: ای بازرس، هر وقت دلت تنگ شد و خواستی بروجرد را ترک کنی، چند روز به تعقیب متهمین این پرونده پرداز— یدالله فوق ای دیدهم.

تنها نکته‌ای که جلب توجه سالارنیا را کرد داستان زن جوانی بود که خود را بیای سالار انداخت و خان دلش رحم آمد و او را به اندرون فرستاد. از آقای سالارزاد نمی‌شد چیزی درآورد. بچه بوده، و یا در مازندران بسر برده، چه عقلش می‌رسیده. آقای اهمیت چه می‌توانست بگوید؟ از کجا می‌داند که در بروجرد چه اتفاقی رخ داده: «بشما بگویم، کسی که همه‌گونه اطلاعات می‌تواند داشته باشد جناب آقای سیدعبدالرحیم سالارفش است. اما ایشان جیک نمی‌زند. چون هر کاری شده، او هم در آن دستی داشته.»

همین سررشته‌ای بود که می‌توانست کلاف را باز کند و راهی به سرچشمه رازهای زندگی مادر او برساند. چرا به زندگی مادرش؟ از کجا معلوم است که حسین سالارنیا پسر خان سالار بوده باشد؟

در «خانه فتانه» خانم رئیس سالارفش را ملا شربوق نامیده بود. در ته حافظه‌اش می‌کاوید و جمله‌ای را جستجو می‌کرد که با آن در همان بدو امر خانم رئیس سید را مخاطب قرار داده بود. او را «جاکش» خوانده بود. هرچه بیشتر کنجکاوی می‌کرد، بیشتر به حقایق پی می‌برد که آن شب در حال نیم‌مستی در نیافته بود. آنچه آن شب به نظرش دشنام نیامد، شاید هم که واقعیت بوده. ظاهراً یکدیگر را خوب می‌شناختند. نگفت که صیغه مرا فسخ کردی؟ از بیست تومان صحبت شد. جنده‌ای با چند اسکناس به اطاق مجاور که در آن سالارنیا با زنان دیگر عیش و نوش می‌کرد برگشت و پولها را نشان داد همه‌شان قهقه خندیدند و بشکن زدند و کمرهایشان را قر دادند. زنی گفت: «با بیست تومان صیغه‌اش بوده.»

وقتی تمام این سبهمات را از عمق هشیاریش بیرون کشید، کوشید به آنها ضبط و ربطی بدهد. آن شب خیال می‌کرد که زیور خانم رئیس به آقای محضردار تهمت می‌زند و آشنایی آنها سطحی بوده. شاید یک بار هرزگی این دورا با هم رویرو ساخته باشد. تردیدی درون او را می‌خورد. اما حالا یقینش شده بود.

شب همان روزی که پرونده را مطالعه کرد، پس از صرف شام در تالار بزرگ، سرفسره سالارنظام و منیژه خانم، یگراست به «خانه فتانه» رفت.

بابا دیگر از این گریزهای شبانه با خبر بود و خیالش راحت. خود بابا دیگر با زیور و غضنفر اخت شده بود. هر وقت زیور در کوچه و بازار دم دکان قصایی و بقالی بابا را می‌دید، اول رویش را سخت می‌گرفت، دستمالی به دهان می‌چپاند، از او احوالپرسی می‌کرد، برایش توتون چپق می‌خرید. به‌خانه‌اش دعوت می‌کرد، سر بر او می‌گذاشت: «می‌خواهی یکی از این خوبهایش را برایت درست کنم؟» یا «بابا، توهم حتماً در جای دیگر نمکرده‌ای داری.» زیور از خنده پیرمرد خوشش می‌آمد. بابا در یک فضای آشنا با این زن روبرو می‌شد و خانم رئیس به‌بابا قاپچی فهمانده بود آنقدر پاپی آقا جان نباشد. جاهل است و از مطربان این خانه حقش را می‌طلبد. هیچ دلواپسی نداشته‌باش. خود زیور مراقب است که صدمه‌ای به دکتر نرسد.

معمولاً شب و نیمه‌شب که سالارنیا به «خانه فتانه» می‌رفت، زیور روشن نمی‌داد. زنان مطرب می‌دانستند چگونه از سوگلی خانم رئیس پذیرایی کنند. آن شب محبوبه خواست دکتر را به تالار ببرد، گفت: «امشب آمده‌ام با خانم رئیس صحبت کنم. امشب مرخص هستی، برو راحت کن.»

زیور چادری بر سر انداخت و با هول و هراس به اطاق آمد و پس از سلام و احوالپرسی و تعارف سر صحبت را باز کرد.

«آفتاب از کجا زده که همه‌تان یادمن افتاده‌اید؟»

«همه‌تان، مقصودتان کیها هستند؟»

«آقای سالارنظام و آقای اهمیت قرار گذاشته‌اند فردا شب بنده را سرافراز کنند. فرموده‌اند خانه را قرق کنم. همه مطربان را از خانه بیرون بفرستم.»

«خانم، با شما چه کار دارند؟»

این خبر برای سالارنیا تازگی داشت. او را به فکر انداخت. چیزهایی هست که ماورای دانش و بینش اوست.

زیور دلش می‌تپید. اگر چادر بر سرش نبود و دکتر کنجکاو می‌شد، می‌توانست تشخیص دهد که پستانهایش می‌چنبد. خاموشی داشت ناگوار می‌شد و زیور دلش نمی‌آمد تو ذوقش بزند و از او بپرسد که چه فرمایشی دارد و برای چه در ساعتی که باید کار و کاسبی کند، به‌خانه‌اش آمده. فروتنی و آزر می‌که در وجود سالارنیا لانه داشت، مانع می‌شد از اینکه

بی مقدمه حرفش را بزند. زیور شروع کرد.

«شاید می‌خواهید از من پرسید که برادرو شوهرخواه‌رتان با من چه کار دارند؟ خیال هم نمی‌کنید که برای خانمبازی تشریف می‌آورند؟»  
«نه، من برای امر دیگری آمده‌ام. می‌خواستم از شما بپرسم که این سالرفش را از کجا به این خوبی می‌شناسید؟»

زیور نفس آرامی کشید. شستش خبردار شد. فهمید از کجا آب می‌خورد. یک کلمه ناجور زیور را لو می‌دهد و بدبختی دردناکی برای فرزندش فراهم می‌آورد که جبران پذیر نیست. باید طوری صحبت را کشاند که فتنه‌ای برپا نشود.  
«به شما چه، آقا جان؟»

زیور خود را جمع و جور کرد. کلمه «آقا جان» اسمی بود که بابا به دکتر داده بود، اما زیور نمی‌خواست آنرا به این معنی گرفته باشد.  
«شما آن شب اول که ما با هم اینجا آمدیم، گفتید که می‌شناسیدش و زن صیغه می‌داده.»

«آقای دکتر، من وقتی حرصم می‌گیرد، خیلی حرفها می‌زنم، جلو زبانم را نمی‌توانم بگیرم. فحشها به مردم می‌دهم که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. چرا آنقدر مته به خشخاش می‌گذارید؟»  
«می‌خواهم بدانم که مادرم کیه و کجاست؟»

زیور منتظر چنین پرسشی نبود. گویی بابتکی به مغزش کوفتند. لرزه به تنش افتاد. دندانهایش را روی هم فشار داد، بطوریکه خودش قرچ و قروچش را در گوش شنید، چه جواب بدهد؟ تمام زندگی خودش را برای این پسر نقل کند؟ پشتش تیر می‌کشید.  
زن لبخندی زد، اما مصنوعی. سالارنیا دریافت که می‌خواهد طفره برود. منتظر جواب شد.

زیور آنقدر صبر کرد تا براضطرابش تسلط یافت، آنگاه آرام و در حالیکه هر حرفی را شمرده ادا می‌کرد، گفت: «آقایی مانند شما، بزرگزاده، خانوادم دار، از یک زن هرجایی نمی‌پرسد که مادرش کیست و کجاست.»  
این پاسخ پرسش سالارنیا نبود.

«شما هم صیغه مرحوم سالار بوده‌اید؟ سالارفش صیغه شما را خواند؟»

شما همان زنی نیستید که خود را به پای مرحوم سالار انداخت؟...»  
سالارنیا می‌خواست پرسش پشت پرسش ریسه کند. زیور فرصتش  
نداد.

«آقا جان، نپرس، تو خودت نمی‌دانی چه غوغایی داری برپا می‌کنی؟  
داری خودت را، بیخودی تو هچل می‌اندازی. تو چه می‌دانی دنیا دست  
کیست. بلندشو، برو عقب کارت پسر جان، برو درست را بخوان. اینجا جای  
تو نیست. پسر خان سالار هستی، برادرت و کیل مجلس است، باش، از عهده  
این دسته دغلباز بر نمی‌آئی. برو، برو عقب کارت!»

این دیگر طرز صحبت یک خانم رئیس با مشتری نبود. گویی مادری  
دنیا دیده دارد به جوانی ناآزموده درس زندگی می‌آموزد. یک آن لحن صاحب  
«خانه فتانه» به نظر آقای دکتر حسین سالارنیا موهن آمد. بدبختانه غیظ و  
غضب قیافه زن را از صورت عادی انداخته بود و معنای این برافروختگی  
را نمی‌شد دید. شاید غمی سوزان از آن تراوش می‌کرد و همین «آقا جان» را  
نرم کرد.

«زیور خانم، چرا آنقدر آتشی شدید، من که حرف بدی نزد، جسارتی  
نکردم.»

«آخر، تو جوچه امسالی آمده‌ای از من اصول دین می‌پرسی. حرف بدی  
نزدی؟ برای چه من زندگی گذشته خودم را برای تو شرح دهم. آخر برای  
چه به تو که از دهن ت بوی شیر می‌آید بگویم که زیر چه آدمهای بیشرمی  
خوابیده‌ام...»

زن طاقت نیاورد. کلمات را هق‌هق گریه بریدند. با گوشه چادرش  
اشکش را خشک کرد و دماغش را گرفت.

«عزیزم، جونم، امشب بلندشو برو. بگذار بینم سالارنظام و اهمیت از  
جان من چه می‌خواهند. آنوقت بیا پیش من.»  
«من فرزند سالار هستم یا نه؟»

«من از کجا می‌دانم. امشب دیگر چیزی نپرس. برو با محبوبه خوش  
بگذران. اگر از محبوبه حوصله‌ات سررفته، بگویم زری ازت پذیرایی کند.»  
مؤدبانه سالارنیا را از خانه بیرون کرد. روی دشک نشسته، به  
مخده تکیه داده بود. چادر را از سر برانداخت. پایش را دراز کرد و آهی

کشید. برای چه حالا علاقه‌مند شده مادرش را پیدا کند؟ آیا فقط قضیه تقسیم ارث است و یا اینکه عشق فرزند به‌مادر انگیزه اوست. باید خبر تازه‌ای اتفاق افتاده باشد. غضنفر را به‌خانه سالرزاد فرستاد و از او خواهش کرد همین امشب حتماً به دیدنش بیاید.

سالرزاد همینقدر بوبرده بود که رأی‌گیری به‌سود آقای اهمیت آنقدر هم بی‌دردسر که حضرات تصور می‌کردند، نیست. معلوم می‌شود سرداری و وایلتش کیسه دوخته‌اند و سالار نظام و اهمیت «خانه فتانه» را نیز یکی از شعبات ستاد انتخابات سرداری می‌دانند.

حالا دیگر زیور مجهز بود. می‌دانست چگونه با جناب آقای وکیل مجلس و نامزد انتخابات درافتد. از صبح زود جارو و پاروی خانه شروع شد. در تمام باغ لاله گذاشت و فانوس آویزان کرد. حوض را داد آب انداختند. گل‌کاریها را تروتازه کردند. در همان اطاق بالای راه‌پله چند صندلی دستور داد آوردند. یک میز گرد وسط آن قرار داد. با رومیزی مخملی روی آن را پوشانند. وسط آن یک چراغ پایه بلند و سیگار و زیرسیگاری گذاشت. با وجودیکه اواخر شهریور هوا در تالار زیرشیروانی آفتاب خورده گرم بود، هیزم در بخاری نهاد و سیخ و انبر و خاک‌انداز از زیرزمین آورد، مبادا که هوا سرد شود و به مهمانها سخت بگذرد. برای تهیه شام آشپز مردانه آورد و خودش همراه غضنفر «گردن کلفت» با یک سبد بزرگ در دست به بازار رفت و از شیرمرغ و جان آدم هر چه بود خرید و به‌خانه آورد. به غضنفر و پیرزن دستور داد از نماز مغرب و عشا به بعد هیچکس را به‌خانه راه ندهد، نه سالرزاد و نه سالارنیا را. اگر سالرفش پیدایش شد، دیگر حسابش با کرام‌الکاتبین است.

این کوشش و تلاش برای پذیرایی از دونفری که زیور هرگز ندیده بود برای زنان مطرب تازگی داشت. برخی از آنها، بخصوص مه‌ری که چندین سال با خانم رئیس بسر برده بود، یقین داشتند که شخصیت مهمانها دلیل این دوندگیها نبود. در این خانه، و بخصوص در تهران، از این‌گونه مهمانها زیاد پذیرایی شده بود. خوانین، شاهزادگان، صاحبان مقامات قضایی و اداری می‌آمدند و می‌رفتند. به کسی کاری نداشتند. نه، دلیل این جارو‌پارو، بیابرو، اینجا دستوریده، آنجا کاری را به‌پایان برسان، به همه چیز عملیات برس، حتی گرد طاقچه را با انگشت بررسی کن، باید چیز دیگری بوده باشد. آنوقت

نزدیکهای غروب، به قول مهری، خانم رئیس چه بزرگ دوزکی کرد. اراده‌ای بروز می‌کرد که تابحال کسی در این زن سراغ نداشت. عزم جزم کرده بود دست به کاری بزند که نتیجه مهمی از آن توقع داشت.

پس از سالها باز خود را آراست. نجیبانه، موقر، اعیانی، بی‌پیرایه. هیچ‌رنگ زننده در صورتش پیدا نمی‌شد. کت و دامن سرمه‌ای که زیر آن پیراهن سفیدی گردن و سینه را با توری پوشاند، برتن کرد.

بمحض اینکه در زدند و غضنفر پرده هشتی را بالا زد، گوهر و زری، مقبولترین زنان مطرب، لاله بدست، مهمانها را تاپای پله هدایت کردند. بالای پله، دم در اطاق نخستین، زیور چادر به‌سر، باروی باز، ایستاده بود. سالارنظام به‌نظرش آشنا آمد. حتماً روزی یکی از مشتریانش بوده است. اما به‌رویی خود نیاورد. یک‌نظر کفایت کرد که هم سالارنظام و هم آقای اهمیت دریابند که به‌جنده‌خانه نیامده‌اند، بلکه به‌خانه زنی که با او نمی‌توان آسان کار مهمی را انجام داد. این دونفر با خانم صاحب «خانه فتانه» مهمی داشتند. آقای اهمیت زیرلی به‌همراهش گفت: «راستی فتانه ایست.»

آقای سالارنظام کلاه‌لبه پهن سیاهی را که به‌قصد اختفا بر سر گذاشته بود برداشت، دستی به‌موهای فلفل‌نمکی شقیقه‌اش کشید تا آنها را که زیر کلاه ژولیده شده بود، صاف کند. شانه‌هایش را تکان داد و دکمه کتش را باز کرد تا بهتر به‌تنش بچسبد. از پله‌ها بالا رفت و به‌زیور که دست دراز کرده بود دست داد و در جواب «خوش‌آمدید» سلامی کرد و گفت: «سلامت باشید.»

آقای اهمیت یک‌دست لباس دوخت سالارخانیان طبق آخرین مد تنش بود با شانه‌های پهن و شلوارگشاد. یک‌قدم پشت‌سر آقای سالارنظام از پله‌ها بالا رفت. دست خانم رئیس را فشرد و حیرت کرد از اینکه برخلاف آنچه شنیده است چقدر این زن جوان و زیبا می‌نماید.

آقای اهمیت داشت فکر می‌کرد اگر زیور اشاره‌ای به‌اقدامات رئیس شهربانی برای اخراج او از بروجرد کرد، چگونه دستک و دنیبک بسازد و گلیم خویش را از آب بیرون بکشد. دم در عصای خود را به‌طاقچه آویخت. نشستند، چای خوردند، برای آقای سالار نظام‌قلیان آوردند. زیور به‌آقای اهمیت سیگار تعارف کرد. شیرینی خوردند و از هر دری صحبت شد. از این که

هوا دارد خنک می‌شود و حاصل امسال بد نبوده و بابا پیرمرد دیگر باید سنش از شصت گذشته باشد. اما چشمش نمی‌بیند و میوه امسال در بروجرد کمیاب شده. میدانداران می‌خرند و به دلایان متفقین می‌فروشند و اصلاً قیمت آذوقه بالا رفته و آقای سرداری در تهران کسالت دارد و شاید به بروجرد بیاید و از چرت و پرت‌های صدتا یک‌غاز که اصلاً و ابداً به درد حریفان نمی‌خورد، اما راه را برای مکالمه حسابی باز می‌کند. ناگهان زیور سررشته را پیدا کرد.

«گفتند که امسال جناب آقای اهمیت نامزد انتخابات هستند. چطور؟  
حتماً برای جنابعالی شغل بهتری در نظر گرفته شده.»

سالارنظام لبهایش را غنچه کرد، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «من شغل بهتری می‌خواهم چه بکنم؟» و ابداً تعجب نکرد از اینکه جنده خانم به چه حقی در معقولات دخالت می‌کند. این زن یک‌پا سردمدار انتخابات بود نه خانم رئیس در شهر کوچکی مانند بروجرد.

«می‌دانید خانم، مسئله شغل بهتر نیست. بالاخره آدم نسبت به افراد خانواده وظایفی بعهده دارد.»

آقای اهمیت فرصت را غنیمت شمرد به موضوعی که آنها را به «خانه فتانه» کشانده بود پردازد.

«صحیح است که بنده در بروجرد نامزد هستم. اما به شرط اینکه سرکار علیه هم به ما لطف داشته باشند.»

«اختیار دارید. بنده کنیز شما هستم. از من چه کار برمی‌آید؟»

حالا دیگر موقع آن بود که شخص سالارنظام وارد گود شود. «خانم شما در این باغ متعلق به آقای سرداری منزل اختیار کرده‌اید.»

«حالا فهمیدم. می‌خواهید بفرمائید چون من این خانه را چند ماهی در تابستان اجاره کرده‌ام، آن هم برای استراحت خود و کارگرانم، پس جزو ابوابجمعی آقای سرداری ایلخان رقیب حضرتعالی هستم. عوضی خوانده‌اید سروران من. سالهاست که آقای سرداری به این کمینه لطف دارند و هر وقت در تهران مهمان می‌آورند، این ضعیفه برایشان مطرب می‌فرستد و اقامت در این خانه هم هیچ ارتباطی با کار انتخابات ندارد. حالا ملتفت می‌شوم. به همین جهت بود که دریدو ورودم شهربانی مزاحم شد. حتماً آقای رئیس

دادگستری اطلاع دارند. بعداً که معلوم شد زن بیگناهی هستم و کاری به کار مردم ندارم، دست از مزاحمت برداشتند...»  
به قصد خام کردن حریفان یکریز حرف زد. آنقدر گفت و گفت که دومهمان خوب پی بردند که این زن به اندازه خودشان دانا و حرمزاده است. چیزی نمانده بود که آقای اهمیت میدان را خالی کند و در فکر چاره دیگری باشد منظور زیور چیز دیگری بود. او می دانست که این دوبرای معامله آمده اند و باید گیجشان کرد تا مبلغ بالا برود.

شام خوردند. عرق زدند. اختلاط کردند، به سلامتی همدیگر نوشیدند. شوخی و باردی کردند. متلک گفتند. موقیت جناب آقای سالارنظام و کامیابی آقای اهمیت را خواستار شدند. برای زیورخانم شوهری که باب طبعش باشد آرزو کردند. از وراجی خسته نشدند. یکدیگر را مدح کردند. مجیز همدیگر را گفتند. شرحی در پاکی نیت و صافی قلب و صداقت و ایمان به خدا و پیغمبر دادند. سالار شمه‌ای در پاکدامنی آقای اهمیت و خانواده اش — منجمله عزت الملوک — و رئیس دادگستری در خدمتگزاری سالارنظام در دوران و کالتش گفت. چه از خود گذشتگیها برای عمران بروجرد کرده و از این به بعد هم هر جا باشد هرگز بروجرد و دوستان مرحوم خان سالار را فراموش نخواهد کرد.

تا نیمه شب گپ زدند. آنگاه از کلیات گذشته و به واقعیات رسیدند.  
چیزها دستگیر دومهمان شد. فتانه از ته و توی کار خانواده سالار خیر دارد. سالارفش را قریب بیست سال است که می شناسد. حاضر است همه جور به خانواده سالاریها بخصوص به آقای اهمیت خدمت کنند. حتی از وجود مسترگاردنرهم چیزی به گوشش رسیده و می داند که همین روزها قبل از انتخابت به بروجرد خواهد آمد.

حضرت اول شکشان برداشت. بعد آقای اهمیت یقین حاصل کرد که این صاحب «خانه فتانه» هم از دست نشانندگان مبسترگاردنر است و باید او را جدی گرفت.

مشکل کار دور این مطلب می گشت:

«اگر این کمینه که کنیز شما هستم از دل و جان به شما خدمت کنم و تلاشهای سرداریها را ندیده بگیرم و همه جا با دوستان و مریدان و عشاق



خودم و عشاق مطربانم به خدمت حضرتعالی و جنابعالی کمر بندم، شما به من چه می دهید؟»

جواب، «هرچه بخواهید» بود.

اما این جواب به درد زیور نمی خورد. او برخلاف مهمانانش نقشه و طرح مشخصی داشت.

صحبت را زیور به جایی کشاند که هر سه شان از خدا می خواستند.

«کسی که به شما و به همه خانواده سالاریها نارو می زند، سالارفش است. او را باید از میدان بدر کنید. او در رنگ دوستی با شما سخت دشمنی می کند. تا او هست هیچ موفقیتی نصیب شما نخواهد شد. حتی سر این برادران را هم که تازه از لندن برگشته با سنگ خواهد کوفت.»

«سالارنیا را می شناسید؟»

«کمینه دیگر با شما ندار است. این آقا اغلب مهمان مطربهای من است.»

«می دانید که کی به او نامه نوشته و او را به ایران خوانده؟»

«این را هم می دانم. حتماً سالارفش است. یادتان نرود. من به همه»

سؤالات شما که ارباب و بزرگ هستید جواب می دهم. اما شما به یک پرسش من جواب نداده اید.»

«کدام پرسش؟»

«گفتم: شما به من چه می دهید؟»

زیور صدایش را بلند کرد. این اشاره ای بود به اینکه غضبناک هم می تواند بشود. آقای اهمیت یکه خورد. سالار نظام دنبال مبلغ می گشت. هردو یکصدا جواب دادند: «هرچه بخواهید.»

«ارباب و بزرگتر هستید، اما آخر من بچه که نیستم گولم بزنید. ببخشید،

من صدتا خان و وکیل رالب آب برده ام و تشنه برگردانده ام. آنها نتوانسته اند

سرمن کلاه بگذارند. خیال نکنید که این دم و دستگاه از هوا رسیده. نه جانم،

آدم باید کله داشته باشد...»

دیگر داشت گفتارش موهن می شد. سالار نظام به این لحن عادت نکرده

بود. رئیس دادگستری دوچرخه سوار بود. از یک طرف سرخم می کرد و از

طرفی پا می کوفت. از زیر دست جز اطاعت هیچ گونه خلفی را تحمل نمی کرد.

سالار نظام بهت زده نگاه به زیور انداخت. قصد او را در چشمانش جست.

بعد رو کرد به آقای اهمیت: «چه می خواهید؟»

اهمیت پرسید: «چه می خواهید؟»

زیور دورخیز برداشت، سینه را پراز هوا کرد. خونسرد و آرام چنین جواب داد: «دو مسئله پیش پای شماست. با هر دو آنها باید تکلیفتان را یک سره کنید. یکی تقسیم ارث و میراث و یکی انتخابات...»  
سالارنظام دوید توی حرفش:

«از تقسیم ارث در چنین موقعی هیچ صحبتی نیست.»

«چه خیال می کنید؟ پس سالارنش برادررتان را برای چه از لندن خواسته؟ کیسه دوخته. نمی بینید؟ چطور نمی دانید که آدمهای سرداری هر روز در محضرش ولو هستند.»

آقای اهمیت سخت در فکر فرو رفت. تعجب روی تعجب بود.

«فتانه خانم، شما از کجا این همه اطلاعات دقیق را دارید؟»

تروچسب جواب داد: «شما از کجا می دانستید که این ضعیفه لچک بسر صاحب «خانه فتانه» زن هرجایی از فیها خالدون زندگی شما با خبر است که پیشم آمدید؟ مگر قرار بود که هر دو مان با ورق باز بازی کنیم؟ هر وقت شما دستتان را باز کردید، من هم دستم را باز می کنم. ورق برنده را هم بتان نشان می دهم. برویم سراصل مطلب: دو موضوع است که شما با آن روبرو هستید. یکی مسئله تقسیم ارث و دیگری انتخابات. این سید جاکش، ببخشید، همیشه جاکش بوده، هنوز هم هست. همین سید بود که سالارنیا را اول به خانه من آورد. این بی شرف منتظر است که چند روز مانده به رأی گیری کارد به استخوانتان بگذارد و بگوید: «یا تقسیم ارث یا موفقیت در انتخابات.» اگر شما به هیچکدام تن در ندهید، آنوقت هم نقشه ای دارد.»

«آن نقشه را هم بگویید!...» آقای اهمیت جوانتر بود و آسانتر به دام

می افتاد.

«نه، این را نمی گویم. این دیگر برگ برنده من است. اما این را می توانم بگویم، شما آقای اهمیت حتماً و کیل نخواهید شد. بقیه اش را هم بگویم: نه شما و کیل می شوید و نه شما وزیر. بخوریم به سلامتی و به موفقیت هر دو شما!»

زیور عرق ریخت و هر سه به یک جرعه سر کشیدند. غیظ و تعجب، بهت

و وحشت از چهره‌های حریفان بروز می‌کرد.

زیور حرف آخر را زده بود و دیگر چیزی نداشت روی دایره بریزد. چند دقیقه‌ای دوخویش به یکدیگر خیره شدند. سالارنظام به فکرش رسید به جلسه خاتمه دهد و در اطراف گفته‌های زیور فکر کند. اما هنوز یک راز در هوا پریپ می‌زد، کلمات روی زبانش جست و خیز می‌کردند و جان می‌گرفتند.

«فتانه خانم، چرا پایت را توی کفش ما کرده‌ای؟»

آقای سالارنظام، شما نمی‌دانید؟ حدس هم نمی‌زنید. منیژه خانم هم چیزی به شما نگفته؟ سال قحطی شما تازه سروان شده بودید. شاید ما، من و شما، ببخشید، شما و من، با هم خویش باشیم. غیرممکن است؟ در هر صورت چه شما که وکیل مجلس هستید و چه من که خانم رئیس و زن هرجایی هستم، هر دو مان با هم خویش هستیم. من فرق سببی و نسبی را نمی‌دانم. «آقای سالارنظام از جا بلند شد. «یک پرسش دیگر و ما می‌رویم.» هوا داشت تدریجاً روشن می‌شد. ستاره‌های آسمان ناپدید می‌شدند. «چاره‌ای هم به نظرتان می‌رسد؟»

«خیلی آسان...»

«بگویید!»

«بلدید سر نگهدارید؟»

«گمان می‌کنم.»

«شما چطور، آقای اهمیت؟»

«من هم.»

«نه، آقای سالارنظام، این گونه رازها نباید از میان دونفر تجاوز کند، تا هر وقت لازم شد، بتوان حاشا کرد. آقای اهمیت از شما خداحافظی می‌کنم. به هشتی نرسیده، آقای سالارنظام هم می‌آید.»

اهمیت عصایش را برداشت، به فتانه دست داد. کمی روی پله اول تلوتلو خورد. دستش را به کمرش زد و خود را به هشتی رساند.

زیور در را بست و رو کرد به سالارنظام: «چه پرسیدید؟»

«چاره‌ای هم به نظرتان می‌رسد؟»

«البته که می‌رسد. منصرف کردن آقای سرداری با من؛ جلوگیری از

تقسیم ارث را باید خودتان بعهده بگیرید. و آن هم یک چاره دارد. کار من است.»

«چه می کنید؟»

«کار سید را به من واگذار کنید. انتقام را از من می گیرم. او مرا به این روز انداخت. او و پدر شما. پدرتان جزایش را خدا داد. سالها فلج ماند و درد کشید. یک نکته دیگر. این دکتر حسین سالارنیا پسر من است. درست است؟»  
«نمی دانم...»

«چطور نمی دانید؟ منیژه خانم باید حتماً به شما گفته باشد. بالاخره وقتی مسئله تقسیم ارث پیش آمد، همه خواهند فهمید که او فرزند سالار نیست یا هست. اول از همه سالارنش بروز خواهد داد. منیژه خانم تصدیق می کند. هرچه ورثه کمتر، بهتر.»

«بله، همه همینطور فکر می کنند.»

«تمام قراری که با هم بگذاریم، فقط وقتی معتبر است که دوش شرط را مراعات کنیم. این راز که حسین پسر من است باید پنهان بماند. من او را روانه لندن می کنم که از این محیط دور بماند. سید باید مکافات شود. زندگی من فدای پسر من.»

سالار نظام چشمهایش را بسته بود. اخم کرده بود. عواقب کار را می سنجید.

«زیور، این کار تو نیست.»

«من خوب می توانم مقدماتش را فراهم کنم.»

سالار دستش را دراز کرد که خدا حافظی کند.

«بار دیگر تنها می آیم پیش شما.»

زیور مکث کرد: «شما جواب مرا ندادید.»

«چه جوابی؟»

«پرسیدم، شما به من چه می دهید؟»

«چه می خواهید؟»

«شمس آباد را به من ببخشید. روزهای خوشی آنجا گذراندم.»

شنید و رفت.

نه، این دیگر تجاوز از حد بود. جان سید بندرک. دست درازی به مال

خان سالار، این را دیگر نمی‌شد بردباری کرد.

درواه هرچه اهمیت کوشید از سالارنظام حرف در بیاورد: چه شرطی فتانه کرد؟ چه راه حلی برای خنثی کردن سید پیدا شد و بالاخره این پتیاره چه می‌خواهد، همه‌اش جواب سربالایی شنید.

آقای سالارنظام در فکر بود.

نحسی این سال قحطی از این خانواده دست بر نمی‌داشت. آیا راه حلی جز آنچه زیور پیشنهاد کرد وجود دارد یا ندارد؟ باشد، خونی ریخته شود! مگر در تمام شهرستانها در انتخابات زد و خورد نمی‌شود. بگذار بروجرد از این جهت اهمیتی پیدا کند. اما این موضوعی بود که نمی‌شد با رئیس دادگستری بمیان گذاشت.

این مسترگاردنر هم که نمی‌آید. با که مصلحت کند؟

شب بعد که سالارنیا از زیور صاحب «خانه فتانه» دیدن کرد، مطلب تازه‌ای دستگیرش نشد. در نیافت که پدرش کی و مادرش چه کسی بوده و کجاست. زیور اوضاع را در روزهای آینده که رأی‌گیری شروع می‌شود و خیم می‌دانست و از این جهت به سالارنیا توصیه می‌کرد هرچه زودتر به لندن برگردد.

«آخر، آقا جان، همه چیز را که نمی‌شود گفت. آنچه را که امروز نمی‌شود بزبان آورد، باید در دل نگه داشت، شاید در آینده روزی به گوش کسی برسد. از گذشته هم همه چیز را نمی‌شود نقل کرد. آقای دکتر، سفر کنید. آقای سالارنظام مخارج شما را تأمین می‌کند.»

به نظر سالارنیا این نتیجه مذاکرات خان داداش و آقای اهمیت و فتانه بوده است. این دیگر یک فاحشه نبود که پند می‌داد. سایه‌ای از گذشته بود که او را راهنمایی کرد.

این زن چیزی بروز نمی‌داد. زیرا هم می‌هراسید و هم اطمینان داشت که حوادث گذشته تخم وقایع آینده را می‌پراکنند. سالارنیا برود بود. لندن یا تهران.

بدبختانه حوادث روز بکلی حواس او را مشغول کرده بود.

واقعه مهم در روزهای قبل از رأی‌گیری، از جمله شهرت ورود مستر-گاردنر به بروجرد بود. هیچکس او را ندیده بود. اما همه اهل بخیه می‌دانستند

که به شهر آمده و این و آن را دیده است. سالرفش یقین داشت که در تاریکی چشمهای زاغ او را زیر کلاه لگنی قهوه‌ای رنگ در درشکه‌ای دیده‌است. سالارنظام اصلا به روی خود تا آنجا که ممکن بود، نمی‌آورد که چنین کسی وجود دارد. فقط در مقابل محرم گاهی اسم او را می‌برد. سالاریان شنیده بود— آن هم نه از منیژه خانم— که وارد شده. سالارزاد لبخند می‌زد و می‌گفت: «آمده باشد، نیامده باشد. هیچ فرقی نمی‌کند. سایه‌اش همه جا هست. خلیها که از کنارت رد می‌شوند همزادت هستند. چه می‌گوئی جوان تحصیل کرده و تربیت شده؟ ره‌نوردانی که چون خورشید تنها می‌روند، از زمین پست براوج ثریا می‌روند.»

آقای اهمیت لب نمی‌گشود. از هیچ‌جا خبر نداشت و نمی‌خواست تازه‌ای کشف کند. شب جلسه بود و روز جلسه. اینجا در حوزه بازرگانان از احتیاجات بروجرد صحبت می‌کرد. در محفل مالکین لزوم تأسیس بانک کشاورزی را در بروجرد تذکر می‌داد. در مجلس اهل اداره، مبارزه با فساد و رشوه‌خواری در دستگاه دولتی را ضروری می‌دانست و در حضور کاسبکاران از راه‌سازی، کارخانه برق، کشتارگاه، وضع کارگاههای قالببافی و دیگر گرفتاریهای مردم سخن به میان می‌آورد.

مردانش همه جا ثابت می‌کردند که فقط آقای اهمیت رئیس دادگستری مرد میدان است. شاگردان مدارس در حیاطشان اجتماع می‌کردند و از آزادی و عدالت دم می‌زدند. سرداریها دسته دسته دهاتیها را به شهر می‌آوردند.

جلوی عمارت حکومتی جمع می‌شدند، دسته جمعی می‌رقصیدند و به نفع سرداریها داد و فریاد راه می‌انداختند. گروهی پارچه سفیدی وصل به دو چوب در شهر می‌گرداندند و «نان برای همه، کار برای همه، و فرهنگ برای همه» می‌طلبیدند. در مسجدها هر شب خبری بود. از روی منبر، از روی سکو و از روی چهارپایه جمعی، بزرگ و کوچک، مرد و زن، بیشتر جوان گرد کسی جمع می‌شدند و خود را یا کس دیگری را برای و کالت مجلس نامزد می‌کردند. اما مسئله تعیین سرنوشت انتخابات در اطاقهای در بسته طرح و حل می‌شد. طولی نکشید که آقای سالارنظام یقین کرد که فعالیت بیشتر سرداریها مخاطراتی برای آقای اهمیت دربر دارد. آنها با پول و کامیون بیشتر و بهتر می‌توانستند عمله‌های راه‌سازی و دهاتیها را با سجلهای جورواجور به شهر

بیاورند. روزی از بالای منبر در مسجد صدایی از سینه‌ای درآمد که سالاریها را متوحش کرد. آقای اهمیت داماد سالار و شوهرخواهر سالار نظام است که چندین دوره وکیل بوده و علاقه‌ای به بروجرد ندارد. همان روز شبنامه‌هایی منتشر شد که در آن حادثه قلب‌الاسد در سال قحطی و ورود سالار به بروجرد و دارزدن پانزده لر بیگناه با هیجان توصیف شده بود. شبنامه‌ها دست بدست می‌گشت، به امضای یتیمان و بیوه‌زنان که مالشان را به دستور مرحوم سالار قزاقها تاراج کرده و پدرانشان و شوهرانشان را قتل عام کرده بودند.

در این حیص و بیص صدایی هم از جایی بلند شد که سالار انتظارش را نداشت. باز هم روز جمعه بود. پیش از نهار، بابا روی سکوی خانه سالاریان نشسته بود و از بوی گلاب و صدای تسیح و آخ و اوخ می‌دانست کی می‌آید. بعد دم در سفره‌خانه می‌ایستاد، با آفتابه لگن در دست.

در یک چنین روزی در اوایل مهرماه، سرناهار، سالارنیا یکی از این شبنامه‌ها را از جیب در آورد، به خان‌داداش که کنارش نشسته بود داد. سالارنظام که قبلاً آنرا دیده بود، بی‌آنکه نگاهی به آن بیندازد، در جیب گذاشت و زیرچشمی نگاهی به سالارنش و سالارزاد انداخت.

سالارنیا تنگ‌گوشی به خان‌داداش گفت: «حالا که مسترگاردنر آمده، خوبست اقدام فرمایید که سفارت انگلیس در تهران به من رواید بدهد تا هرچه زودتر برگردم.»

«چشم، با هم صحبت می‌کنیم.»

بعد از نهار دو برادر خلوت کردند.

«آقا، شما هم فرصت پیدا کرده‌اید. در این گیرودار، بیا زیر ابرویم را

بردار. نمی‌بینید سر من شلوغ است. فرصت سرخاراندن ندارم.»

«خان‌داداش، بنده الان پنج ماه است که در این شهر سرگردانم. عرض

کردم، حالا که دوست سرکار مسترگاردنر اینجاست، خوبست اقدام فرمایید که تکلیفم معلوم شود.»

تنها کسی که در ضمن این صحبت تنگ‌گوشی گاهی به اطاق می‌آمد و

چای و قلیان پس از نهار را می‌آورد بابا بود. اگر چشمش سو نداشت که

آقاجان و ارباب را ببیند، اما گوشش تیز بود و این را شنید که برادر بزرگتر به

«آقاجان» توصیه کرد: «اگر حرف مرا می‌شنوید از برگشتن به انگلستان صرف-

نظر کنید. من کار شما را در تهران درست می‌کنم. شغل خوبی برایتان در نظر گرفته‌ام.»

بابا نمی‌توانست در اطاق بماند و بشنود که میان آنها چه رد و بدل شد. همین را شنید که «آقا جان» گفت: «خیال دارید که ارث پدرمان را تقسیم کنید؟»

«آقا، این حرفها چیه؟ حالا موقع تقسیم ارث است؟»

«خان داداش، چرا اوقاتتان تلخ می‌شود؟ بنده همیشه از جنابعالی حرف شنوی داشته‌ام و حالا هم دارم. بالاخره باید شما تصمیم بگیرید و حق هرکسی را به خودش بدهید تا مردم بدانند تکلیفشان چیست و هرکس پی کار خودش برود. ورثه که بچه صغیر نیستند. سروصدای مردم بلند شده.»

«مردم؟ مردم کنید؟ سید عبدالرحیم توی جلد تو هم رفته.»

«خان داداش، سر این قضیه ارث ممکن است در انتخابات شکست

بخورید.»

این صدا فقط از دهان برادر کوچکتر درنیامد.

در جلسات شبانه در «خانه فتانه» چه با حضور اهمیت و چه زمانی که خان با فتانه دويدو نقشه طرح می‌کردند و دسیسه‌های معاندین را با شکست روبرو می‌ساختند، باز این نغمه شنیده می‌شد. زیور با اطلاعاتی که از سالارزاد بدست آورده بود، یقین داشت که تا یکی دو روز دیگر سالارفتش به نفع سرداریها علناً وارد معرکه خواهد شد. زیور یک دسته شبنامه به سالارنظام نشان داد. آنرا سالارفتش به او داده بود با این دستور که مخفیانه در جیب اعیان زادگان بگذارد.

این گفتگوهای پنهانی کم کم علنی هم می‌شد. در جلسه‌ای از روحانیون در حضور سالارفتش گفته بودند که سالاریها هرگز انفاق نکرده‌اند و چیزی از آنها به مستحقش نرسیده، خمس و زکوة نمی‌دانند چیست. هیچکدامشان به زیارت خانه خدا نرفته‌اند. بچه‌هایشان را به کافرستان می‌فرستند و زنهایشان بی‌حجابند. هر وقت در این باره صحبتی به میان آمده وعده سرخرمن داده‌اند که موقع تقسیم ارث حق هرکسی داده می‌شود. در این جلسه، به روایت فتانه، سالارفتش دم نزده و اعتراض نکرده.

آخوندی هم از بالای منبر زبان به اعتراض گشوده و همین مطلب را



تکرار کرده است.

«اگر این حضرات راست می‌گویند و سود مردم را دارند، چرا آقای سالار-نظام که ثروت نمرودیش چشم مستمندان را می‌زند، هرگز خمس و زکوة نداده، چرا روضه‌خوانی ایام محرم و فطره ماه رمضان ایشان را هرگز کسی به چشم ندیده. چرا مال آن ظالم را تقسیم نمی‌کنند تا سهمی به بیچارگان و کسان در بدرش برسد؟»

این جملات را سالارنظام از روی تکه کاغذی که فتانه به دستش داد خواند و خانم رئیس چنین نتیجه گرفت:

«پس تجهیز علما و روحانیون را حضرات سردارها به عهده این جد کمر-زده گذاشته‌اند.»

«حق با شماست. کاری باید کرد. می‌شود به اسم مغل آسایش عموم تبعیدش کرد.»

«ای آقا، مگر از آنجا نمی‌تواند دسیسه کند. من حسابش را کرده‌ام. می‌دانم چگونه دستش را کوتاه کنم.»

فتانه نقشه‌اش را فقط به سالارنظام گفت. تازه جزئیات آنرا به او هم بروز نداد. زمینه‌ای می‌توانست بچیند که سید را مفتضح کند تا آن حد که خود مردم با مشت و لگد نفله‌اش کنند و بر کسی حرجی نباشد.

«مقدماتش را من فراهم می‌کنم. شما را با آن کاری نباشد. به شرط آنکه شما هم به وظیفه خودتان عمل کنید.»

«وظیفه من چیست؟»

«شمس آباد.»

«زیورخانم، شمس آباد را می‌خواهید چه کنید؟»

«به شما راستش را می‌گویم. با درآمد شمس آباد و یا با فروش آن حسین

را به لندن می‌فرستم.»

«به حسین می‌گویید که مادرش هستید؟»

«هرگز. تمام قول و قرار ما همین است که این راز سر بسته بماند.»

«از من اطمینان داشته باشید. منتها من باید به او بگویم که فرزند پدرم

نیست.»

«هر چه می‌خواهید بگویید. من از شما اطمینان دارم. اما از سید ندارم.»

«پس، از این جهت باید دهنش را بست.»

«من به سود شما و شما به سود من.» چشمهایش را به چشمهای پسر سالار دوخت و گفت: «بگذارید فکر کنم.» آقای سالار به من نارو نزنید. من یک لچک بسر هستم. هیچ چیز ندارم. نه شرف، نه احترام، نه پشت، نه پناه. اما شما جناب آقای سالار نظام هستید و وکیل مجلس و وزیر کشور...»  
«مطمئن باشید.»

«یک حرف دیگر هم هست. سند شمس آباد باید در محضر آقای سالار-  
فش نوشته شود.»  
«به او چه می گویند؟»

«هیچ چیز. او می داند که من صیغه مرحوم خان بوده ام. روزی که ضعیفه ای بیش نبودم صدتوبان مهریه گرفتم و حالا دارم مهریه واقعی ام را می گیرم و در ازای شمس آباد سکوت می کنم که مرحوم سالار مرا به این روز انداخت.»

«روزگاری هم ندارید. ناراضی نباشید.»

«به نظر شما چنین است. خیال نمی کنید من هم دلم می خواست مانند منیژه خانم دارای خانه و زندگی و شوهر باشم و یا اقلا در گوشه ده بالا با پدرم و شوهرم و فرزندم گاو بدوشم و طویله را جارو کنم؟ یا مثل بانو! با وجودیکه پسرش نصف داراییش را آتش زد، آنقدر از قبل سالار برد که هنوز هم می تواند در ساری شاهانه زندگی را سرکند؟ خیال نمی کنید من هم آرزو نداشتم پسر را بغل کنم و ببوسم؟ عوضش حالا دلم خوش است که جنده ها را به بغلش بیندازم تا هر چند روزی او را از دور ببینم.»

خشم چند ثانیه ای صورتش را سرخ کرد، شعله ای زد، بعد دود شد و به هوا رفت.

سالار نظام جوابی نداشت بدهد. خاموشی سنگینی بال گسترده. آنگاه اضافه کرد: «شمس آباد را برای همین می خواهم که تحصیلش تمام شود تا در آخرین لحظه به او بگویم: تو پسر منی، بابات را سالار کشت و ننهات را سالاریها به جندگی واداشتند.»

سالار نظام جرأت نکرد به زیور نگاه کند. چه داشت بگوید جز اینکه این رسم روزگار است. فقط پرسید: «خودتان سالار فاش را آماده می کنید؟»

«چه آمادگی؟ هردو در محضر حاضر می‌شویم. او سند را می‌نویسد و تصدیق می‌کند که فی‌المجلس مبلغ پنجاه هزار تومان به‌شما داده‌ام. معامله ختم است.»

به‌نظر سالارنظام این زن همه‌چیز را سهل می‌گرفت. خطری هم برایش نداشت. این زن از آبرو، احترام، حیثیت، جاه‌طلبی، حرص مال و تمام معنویات و زشتیها که به‌روح امثال او چسبیده‌اند، عاری بود. پاک و بی‌زرو زینت، و به همین جهت بر همه چیز مسلط بود و از هیچ چیز باک نداشت.

حالا می‌شد فهمید چرا پسرش را به انگلستان می‌خواهد بفرستد.

سالارنظام خیال می‌کرد ثواب می‌کند اگر شمس‌آباد را به این زن وامیگذارد. آنگاه متوجه شد که برای خودش هم بی‌سود نیست. کشمکش با سالارنیا بخودی‌خود برطرف می‌شد. دیگر سروصدایی راه نمی‌افتاد که وی برادر سالاریها نیست و سهمی از ارث نمی‌برد. بعلاوه، اگر بنا باشد که به سالارنش حقی نرسد، آنوقت بخشیدن شمس‌آباد به زیور با خانه و باغی که در تصرف سید بود جبران می‌شد. اما از سالارنیا نمی‌شد چشمپوشی کرد. وی برای وزیر آینده گوهری بود که نمی‌شد از او دست برداشت.

سالارنظام تصمیم گرفت که مسئله شمس‌آباد را هرچه زودتر حل کند. خوب که سنجید دید درافتادن با زیور بسیار خطرناکتر از وررفتن با سیداسته بخصوص که چند روز بعد آقای اهمیت از ملاقات خود با سالارنش در دادگستری گزارش داد و سالارنظام را برآن داشت هرچه زودتر پیش از آغاز اخذ آراء کار را به نتیجه برساند.

«آقا امروز آمده بود اتمام حجت می‌کرد.»

«سید را می‌گویی؟ می‌دانم. شنیده‌ام که دارودسته سرداریها او را جزو هیئت نظار پیشنهاد کرده‌اند.»

«نه، این را نمی‌دانستم.»

راستی این خبر برای آقای اهمیت تازگی داشت. اگر می‌دانست با سید جور دیگری رفتار می‌کرد.

«حتماً خودش خبر داشته که آمده پیش شما و اتمام حجت کرده...»

دو خویش در تالار بالای حوضخانه بودند. آقای سالارنظام روی پوستینی نشسته و به‌مخذه تکیه داده بود. آقای اهمیت برای اینکه اطوی شلوارش

خراب نشود با اجازه منیژه خانم که پای سماور چایی می ریخت، زوی صندلی کنار عزت‌الملوک نشسته بود. خانم یک مجله انگلیسی در دست داشت و تصویرهایی را از کامیابیهای نیروی هوایی انگلیس و بمباران شهرهای آلمان تماشا می کرد. باباقلیان می آورد و استکانهای چای را پیش این و آن می گذاشت آقای سالاریان انگشترش را دور انگشتش می چرخاند. خلاصه پیغام آقای سید عبدالرحیم سالارنش به جناب آقای سالارنظام و کیل محترم مجلس شورای ملی این است: در اثر گرانی مخارج زندگی به همه افراد خانواده سخت می گذرد. ماهیانه و مقرری کفاف مخارج را نمی دهد. همه در زحمت هستند. آقای سالاریان - ببخشید منیژه خانم، من عین حرفهای سید را تکرار می کنم - آقای سالاریان باخت کلانی کرده و دیگر چیزی نمانده از زور بی پولی انگشتر عقیق نادرشاهی را بفروشد. آقای سالارزاد همه جا مقروض است و این البته تازگی ندارد. اخیراً هم مبلغی از بابت عرق و تریاکش به صاحب «خانه فنانه» بدهکار شده. مختصر اینکه همه دارند ورشکست می شوند و از این جهت است که آقای سالارنش بنام تمام خانواده، توسط این چاکر به جناب عالی پیغام می دهند خوبست موافقت فرمایید که ماترک مرحوم سالار هر چه زودتر طبق وصیتنامه ایشان میان تمام افراد خانواده تقسیم شود.»

عزت‌الملوک مجله را کنار گذاشته با گوش و دهان باز کلمات شوهرش را می بلعید. «آمان، تو چه گفتی؟»

«خانم، من گوش دادم. سید وضع خانواده خودش را طوری وخیم توصیف کرد که نزدیک بود باورم شود همه دارند ورشکست می شوند و هیچ چاره‌ای جز اصغای اوامر جناب آقای سید عبدالرحیم سالارنش محضردار بر وجود و توابع نیست.»

زنها زدند زیر خنده. اما قیافه سالارنظام جدی می نمود و در فکر اجرای طرح زیور بود.

«به شوخی نگیرید. این صحبتها بی ریشه نیست. خوب، اگر من پیش از رأی گیری موافقت نکنم، چه می شود؟»

آقای اهمیت آرام جواب داد: «ایشان هیچ تهدید نکردند و اسمی هم از انتخابات نبردند.»

«نگفتند هم که شبنامه‌ای علیه سالاریها منتشر کرده‌اند؟»

«نخیر، از این صحبتها اصلا و ابداً نبود.»

«بسیار خوب، فکر می‌کنم، بعد بتان می‌گویم چه جواب بدهید.»  
دو خویش که تنها ماندند، آقای سالارنظام جواب قطعی داد: «به او بگویید، وقت بدهد. همین روزها با وصیتنامه به محضر می‌آیم و مقدمات کار را فراهم می‌سازم.»

روز دوم مهرماه همان سال، صبح ساعت ده، آقای سالارنظام با کیفی در دست به محضر آقای سید عبدالرحیم سالارنظام محضردار رفت. نیم ساعت پیش از آن، زیور همراه غضنفر هم آنجا بود. هرچه فراش و محرر کوشیدند ضعیفه را دست بسر کنند به‌عذر اینکه امروز معامله بزرگی درپیش دارند و به‌امور جزئی نمی‌رسند، زورشان به این زن بی‌حیا نرسید. زیور بلندبلند با کلمات رکیک آنها را پس زد و ناگهان جلومیز سید سبز شد.

رنگ از صورت محضردار پرید. اما جرأت نکرد جیک بزند.  
زیور یک دسته اسکناس از زیر پیراهن آبی رنگ درآورد، چادر نمازش را زیر بغل گرفت و گفت: «آمده‌ام معامله کنم.»

«مبارک است، انشاءالله، چی می‌خواهید بخرید یا بفروشید؟»

«ملکی می‌خواهم بخرم.»

زیور که چادر نمازش را تا کرده زیر بازویش زده بود، محجوب حرف می‌زد، مانند زنی که برای نخستین بار با مرد نامحرمی روبرو است.  
«طرف معامله تان کیه؟»

«قرار است همین الان اینجا حاضر شود.»

«خواهش می‌کنم در اطاق انتظار بنشینید، من یک مشتری دیگری را راه می‌اندازم و بعد نوبت شما می‌رسد. در ضمن طرف شما هم خواهم آمد.»  
آنها با هم گفتگو می‌کردند که صدای آقای سالارنظام شنیده شد. آقای محضردار هیچ ناراحتی احساس نکرد. یقین داشت که این دو نفر همدیگر را نمی‌شناسند و چنین استنباط کرد که زیور نیز رام است و رسوایی بار نمی‌آورد، بخصوص که هنوز آقای سالارنظام وارد اطاق نشده، زیور آهسته گفت: «سید، امشب و یا فرداشب هروقت فرصت داری بیا پیش من، کار لازمی بات دارم.»  
آقای سالارنظام وارد محضر شد. کلاهش را روی صندلی گذاشت. ابتدا با زیور و بعد به آقای محضردار سلام و تعارف کرد.

سید زو کرد به ضعیفه و گفت: «بی زحمت شما در این اطاق منتظر باشید، طولی نمی کشد، من ایشان را راه می اندازم.»  
«اتفاقاً طرف معامله من همین آقا هستند.»

وقتی موضوع معامله را طرفین طرح کردند و قرار و مدارشان را گذاشتند و درباره مبلغ و مورد معامله توافق شد، دلگرمی ناشی از یک پیروزی به سید دست داد. پیغام او چندان بی نتیجه هم نبوده است. انتخابات بی مخارج برگزار نمی شود. وجه نقد لازم است و آقای سالارنظام دارد از این جهت ملکی را می فروشد. فقط ذکر کلمه «شمس آباد» به مذاقش تلخ آمد. این همان آبادی بود که... زن موجود عجیبی است. گاهی هوسهای غریبی می کند. چه می شود کرد؟

«بنده امروز بعد از ظهر اسناد را حاضر می کنم و آقا و خانم می توانند فردا بعد از ظهر تشریف بیاورند و یا کسی را بفرستند و اسناد را بگیرند.»  
«متشکرم، فردا بعد از ظهر راجع به مطالب دیگر هم صحبت می کنیم.»  
«سایه تان کم نشود. همیشه به این خانواده ارادت داشته ام. همیشه هم خیر و صلاح شما را خواسته ام.»

«یقین دارم.»

آقای سالارنظام رویه زیور سرخم کرد و به سالارفش گفت: «خداحافظ تا فردا.»

سید گفت: «حتماً بغدادش خراب است که ملکش را به تو می فروشد.»  
«فضولی نکن بدآخوند. مگر پول من بدتر از مال تو و آنهاست. مال من معلوم است از کجا درمی آید. پول تو هم که از جاکشی است. اما آیا آنها می توانند بگویند که پولشان را از کجا درآورده اند؟ من هم رفتم. فردا بعد از ظهر می آیم سند را بگیرم. فردا شب در خانه منتظرتان هستم.»

\*\*\*

خبر قتل سالارنش غوغایی در بروجرد برپا کرد. شبنامه ها پخش شد. روزنامه های تهران نوشتند. مردم گفتند: کار کار انگلیسهاست. مصادف شده با روزهایی که مسترگاردنر از این شهر گذشته.

برخی یقین داشتند که سرداریها کشته‌اند. بعضی برعکس سالاریها را مقصر می‌دانستند. عبدالوهاب خاک بر سرش می‌ریخت و می‌گفت: چون به سالاریها وفا کرده، مخالفین او را از بین برده‌اند. هیا هو و دروغ و دغل باندازه‌ای درهم و برهم بود که بالاخره شهربانی و آگاهی کشف نکردند که چه جور و به چه وسیله کشته شده.

یکی به چشم دیده بود که می‌خواسته به زن محترمی تجاوز کند، همسایگان ریخته‌اند، داد و فریاد راه انداخته‌اند، و مسلمانا زده‌اند و مردان به دفاع ناموسشان پرداخته‌اند و شد آنچه باید بشود.

برخی یقین داشتند که در کوچه تلوتلو خورده، چون زهر خورش کرده بودند. زنی به کمکش آمده، سید چادرش را گرفته، روبنده از سرش افتاده، زنان دیگر براو تاختند و تا کمک برسد مرده، نه از کتک و مشت و لگد، بلکه از زهر.

فریادهای عبدالوهاب که «بی پدر شدم، بی پدر شدم» اهل خانه‌های سالاریها را به کوچه آورد. مردم شهر ریختند به کوچه و بازار. رئیس دادگستری همراه رئیس شهربانی برای معاینه محلی به محل قتل آمد. مرگ در فاصله‌ای نه چندان دور از باغهای سرداری که در یکی از آنها «خانه فتانه» قرار داشت، می‌بایست رخ داده باشد.

وقتی بابا خود را به آنجا رساند و خم شد تا با چشمهای کورمکوریش مرده را بشناسد، نگاهش به صورت زنی افتاد که در ته خاطره‌اش روزی نقش بسته بود. زیور بود. اما بابا او را نشناخت. زن گفت: «بابا، عمرش را داد به شما.»

«عمرش مال زن و بچه‌اش باشد، من عمر خودم را کرده‌ام.»

«خدا بیامرزدش.»

بابا شبه‌لبخندی زد: «خدا همه مظلومان را بیامرزد.»

«بابا، چه جور آدمی بود؟»

«خدا خودش قضاوت کند. روز حساب معلوم می‌شود.»

مسافتی از محل قتل دور شده بودند. از هم جدا شدند. بابا همه‌اش در این خیال بود که چه نقشی ناگهان در مخیله‌اش حک شد. چشمش که درست نمی‌دید. اما این صدا، این صدا چه خاطراتی را زنده می‌کرد.

بابا یگراست پیش «آقا جان» رفت. هر چیزی در این شهر و این محل و این خانه می افتاد، بابا می ترسید مبادا آسیبی به جان عزیز کرده اش برسد. آقای دکتر در حیاط راه می رفت، همه در بیرون جمع بودند. هوا داشت سرد می شد و آفتاب پاییز به تن می چسبید. پنجه های برگ چنار روی حوض آب برنگ زرد طلایی می درخشیدند.

آقای سالارنظام آن روز در شهر نبود. صبح زود به شکار رفته بود. آفتاب داشت غروب می کرد و هر چه به بام نزدیکتر می شد، اهل خانه از کوچک و بزرگ به ایوان آفتابگیر، پناه می بردند. در تالار بخاری دیواری را روشن کرده بودند. زنها هنوز نماز مغرب و عشایشان را نخوانده، صدای نعل اسب بگوش رسید.

همه از اطاقها سر کشیدند، ببینند چه خبر است. مدتی طول کشید تا در باز شد و ارباب ظاهر گردید.

قبلا پیش اهل و عیال سالارنظام رفته بود دلداری بدهد. سر راه آقای اهمیت و رئیس شهربانی به او گزارش داده بودند چه اتفاقی افتاده. آنها تصور می کردند سرداریها نقشه کشیده اند با ایلشان به شهر بریزند و غارت کنند. رئیس شهربانی به تهران گزارش داده. هر آن منتظر دستور تلگرافی از مرکز هستند.

«آقای رئیس شهربانی عقیده دارند که انتخابات باید تا برقراری نظم و امنیت تعطیل شود. بنده نظرم این است که این قتل ربطی به انتخابات ندارد و مجوزی برای تعطیل انتخابات نیست.» این را آقای اهمیت می گفت. رئیس شهربانی جور دیگری استدلال می کرد: «چطور ربطی ندارد. هر چه دستور فرمایید. اما در نظر بگیرید. یک عضو هیئت نظار را کشته اند. کی؟ بنده نمی دانم. به کسی هم مظنون نیستم، حتی به نوکر «خانه فتانه» با اسم غضنفر. او را در آن کوچه دیده اند. در جواب می گوید: آمده بود که بیچاره سید را از زیر دست و پای زنها نجات دهد.»

آقای سالارنظام نمی دانست چه بگوید.

«به نظرم آقای رئیس شهربانی حق دارد. باید منتظر دستور از مرکز بود.» دوسه روز طول کشید تا از مرکز تلگرافی رسید حاکی از اینکه موقتاً انتخابات در صورتیکه بیم اغتشاش می رود، تعطیل شود. باز میان علاقه-



مندان به انتخابات بحث شد. بیم اغتشاش می رود یا نمی رود؟  
آقای سالارنظام به هر کس می رسید، می پرسید: «چه باید کرد؟»  
از سالارزاد که پرسید: «عقیده شما چیست؟»، جواب شنید: «ببخشید،  
هر که در است من دالانم. هر که خراست من پالانم. البته به هیچوجه  
مقصودم آقای اهمیت نیستند.»  
برای سالاریان هم دیگر فرقی نمی کرد. حالا که سید نفله شده، دیگر  
صحتی از تقسیم ارث نخواهد بود. اجباراً باید انگشتر عقیق را فروخت. از  
فروش شمس آباد هم چیزی به او نخواهد رسید.  
در سالارنیا مرگ سالارنش سخت تأثیر کرده بود. او تابحال مرگ هیچ-  
یک از دوستان و آشنایان و کسانش را تجربه نکرده بود. قتل نه چندان دور از  
«خانه فتانه» اتفاق افتاده بود. می ترسید آنجا برود. بابا یک بار از طرف خانم  
رئیس پیغام آورده بود چرا پیش محبوبه نمی آید. دلش تنگ شده بود، اما  
می ترسید مبادا اسمی هم از او در این ماجرا بمیان آید. در این جریان انتخابات  
خوب فهمید که خان داداش از چه قدرتی برخوردار است. هر روز سران بازار  
و حاکم و رئیس شهربانی و علماء و اعیان در بیرونی منتظر او هستند. مردد  
بود چه کند. در ایران بماند و با پشتیبانی خان داداش زندگی شیرینی برای  
خودش فراهم کند و یا خود را از این تنگنا بیرون بکشد. آغوش محبوبه  
لذتبخش بود. در انگلستان آنقدر وسیله و فرصت نداشت.  
سالارنظام از برادر ناتنی اش که پرسید: «برادر تو چه می گویی؟»،  
جواب داد: «خان داداش، هر چه شما بگویید صحیح است.»  
بالاخره انتخابات بروجرده موقتاً تا دستور بعدی از تهران تعطیل شد و  
اوضاع چه در خانواده سالاریها و چه در شهر بروجرده رو به آرامش می رفت.  
هر کس دنبال کار خودش بود.  
منیژه خانم سرگرم خانه داری بود و از مهمانهای شب جمعه و روز جمعه  
یکنفر کم شده بود و دیگر کسی اسم مسترگاردنر را در هر جمعی نمی برد.  
عزت الملوك عبدالوهاب را دلداری می داد که پدرش را بناحق کشته اند.  
سالارزاد تریاک می کشید، بیش از معمول، و شعر می خواند و مرثیه ای  
در مرگ دوست مقتولش ساخت با این مطلع:

## مرگ آمد و آن چشمه جوشنده فسرد زود آمد و گرمای دل و جان را برد

این مرثیه در خانواده گل کرد، بخصوص که وزن و قافیه داشت و همه از آن خوششان می‌آمد. سالارزاد مانند سابق هر وقت فرصت می‌یافت شب را خشکه در «خانه فتانه» بسر می‌برد، سربسر مطربان می‌گذاشت، بی‌آنکه خبر تازه‌ای داشته باشد به زیور بدهد. خودش نمی‌دانست چرا از غضنفر می‌ترسید.

سالاریان می‌باخت. قرض بالا می‌آورد و هنوز نتوانسته بود انگشتر عقیقش را بفروشد. چندین بار خواست با عزت معامله کند، اما سر نگرفت.

تنها کسی که مردد بود و با خود در ستیز، و روزگاری را به بطالت می‌گذراند، سالارنیا بود. نمیدانست چه بکند. یاد لندن که می‌افتاد دلش هوری می‌ریخت پائین. در باغ سبزی که خان‌داداش به او نشان می‌داد، تشویقش می‌کرد که بماند. برود یا بماند؟ این پرسشی بود که از خودش می‌کرد. فکر اینکه پدرش کیست و مادرش کیست و کجاست، حالا که مسئله تقسیم ارث منتفی شده بود او را دیگر مشغول نمی‌داشت.

چقدر دلش می‌خواست از این بابا پیرمرد بپرسد چه کند، برود یا بماند. می‌ترسید بش بخندند. با وجود محبت‌های بی‌ریای بابا پیرمرد، سالارنیا خیلی ازش فاصله گرفته بود. راهی به هم نداشتند. به‌خانه زیور هم کمتر می‌رفت، اگرچه محبوبه خوب مالی بود.

تا اینکه روزی خان‌داداش با او خلوت کرد و آنچه گفتنی بود به او گوشزد ساخت.

«برادر، باید حقیقتی را به تو تذکر بدهم که برای ت ناراحت کننده است. برادرم هستی و مانند برادر تو را دوست دارم. اما تونه فرزند پدرم هستی و نه فرزند مادرم.»

لحظه‌ای مکث کرد تا ببیند چه تأثیری این حقیقت در «برادرش» باقی می‌گذارد.

سالارنیا آرام ماند. گویی این راستی بهیچ رو برایش تازگی نداشت. در ضمن تفکرات این روزهای اخیر به این فرض هم رسیده و از آن نتیجه‌گیری کرده بود. خونسرد جواب داد: «بنابراین اگر صحبت از تقسیم ارث باشد، هیچ سهمی به من تعلق نمی‌گیرد.» این پاسخی بود که «برادر» به «خان‌داداش» داد.

«نه، نه، موضوع مال در کار نیست. اگر بخواهی به انگلستان برگردی، اطمینان داشته باش خرج تحصیل تو تأمین است. محل ثابتی تعیین شدم چه ارث تقسیم شود و چه نشود، ماهیانه تو مانند سابق به نرخ قبل از تنزل ریال به تو مرتب خواهد رسید.»

این مژده هم ظاهراً در سالارنیا اثری باقی نگذاشت.

«می‌توانید ویزای مرا بگیرید؟»

«صبر کن، روایت دیگر مسئله‌ای نیست.»

«چطور مسئله‌ای نیست؟»

«گوش بده، شنیدی که نخست‌وزیر استعفا داد و نخست‌وزیر جدیدی نامزد شده. این آقا از دوستان نزدیک من است. دیروز از او تلگرافی داشتم. از من دعوت کرده‌اند فوری به تهران بیایم. شکی ندارم که مرا برای شرکت در هیئت وزیران به تهران خواسته. خواهش من از تو که برادرم هستی این است که همراه من به تهران بیایی، متوجه شدی، چه گفتم؟ برادری از برادرش خواهش می‌کند. به زبان دیگر احتیاج به کمک تو دارم. تو مردم انگلیس را می‌شناسی و زبانشان را می‌دانی.»

سالارنیا صورتش را به سمت چپ گرداند، روبه‌بالا، و نگاهش را به چشمهای برادرش خیره کرد و شگفت‌زده پرسید: «خان‌داداش، مترجم انگلیسی می‌خواهید؟»

«نه، آدم مطمئنی مانند ترا می‌خواهم. مترجم در تهران فراوان است.» چندین روز مذاکرات میان دو برادر ادامه داشت. هریار سالارنظام حقیقت‌دوستی را به برادر فاش می‌ساخت. از این قبیل: روابط ما در خانه مانند همیشه برادروار است؛ مانند روابط میان سالارنیا و «خان‌داداش». از ارث هر وقت تقسیم شد، سهمی هم به او می‌رسد. ناراضی نخواهد ماند. گفتگو میان خودشان پنهان می‌ماند. درآمد او در تهران بیش از اندازه‌ایست که به او، در صورتی که رشته پزشکی‌اش تمام شود و دکتری بگیرد، می‌رسد. «خان‌داداش» راه را برای او در تهران باز خواهد کرد. درآمدش بسته به عرضه و پشتکارش است.

«این را هم از تو پنهان نکنم. کسان دیگری هم هستند که به وجود تو

علاقه‌مندند و میل دارند ترا در حلقه خود جلب کنند. پرهیز کن!»

در این زمینه هرچه کرد از «خان داداش» چیزی به او فاش نشد. حتی معلوم نبود مقصود افراد خانواده یا کسانی خارج از محیط خانواده هستند. بزودی پس از این گفتگو مقدمات سفر به مرکز فراهم گردید. سالارنظام به هیچ کس جز به منیژه خانم بروز نداد که بزودی عازم تهران است. اما رسیدگی به کارهای روزمره و فوتی، بیعلاقگی به نتیجه انتخابات و جمع و جور کردن اسباب سفر و حتی بستن چمدان و به گاراژ مراجعه کردن و در جستجوی اتوموبیل شخصی بودن، و بالاخره ورود یک اتوموبیل پولمن از تهران برای بردن آقای وزیر آینده به پایتخت، دیگر برای هیچ کس سری باقی نگذاشت. خبر بزودی در تمام خانواده پیچید و به اطرافیان نیز سرایت کرد.

بستن چمدان سالارنیا و خداحافظی از این و آن نیز برای همه بخصوص برای بابا هم عادی بود. «آقا جان» برمی گردد به انگلستان؛ وقتی کارش تمام شد باز می آید به بروجرد و همیشه می ماند. اگر عمری باقی ماند باز هم او را خواهد دید. زیور هم خوشحال بود. گویی یقین داشت که فرزندش را از مهلکه ای نجات داده و گمشده ای را بازیافته است. چه خوابهای شیرینی می دید. نکبت زندگی اش به پسرش سرایت نکرده و او را به منجلا ب نیفکنده است. بالاخره مرگ می آید، نه همراه گناه و عذاب وجدان و پریشانی و پشیمانی و ترس از آتش جهنم. فرزندش پزشک خواهد شد نه دکتر قلبی؛ به درد دردمندان خواهد رسید. بیماران را شفا خواهد داد. هرچه مادرش مرتکب معاصی شده پسرش ثواب خواهد کرد. بیمار که شد، حسین او را معالجه خواهد کرد. دم مرگ سرش را روی زانوی باباش می گذارد. هنوز لبهایش تکان می خورد. به پدرش می گوید: زیور به این بدی هم نیست. به حسین می گوید: تو پسر منی. من ترا نجات دادم. ببخش، گناهان مرا ببخش. حالا که تورا دارم! با کی از عذاب جهنم نیست.

زیور هیچ کسی را نداشت که با او درد دل کند، دردی که درونش را می تراشید و می خورد. کاش می توانست سرش را به دامن پدرش بگذارد و از او یاری بطلبد.

اما مگر می شود به پدر سالخورده ای که هرگز نماز و روزه اش ترك نشده و تا چشمش سو داشته قرآن خوانده، گفت که دخترت بیست سال است که

جندگی می کند. این بار را دیگر کمر شکسته پیرمرد تحمل نخواهد کرد. نه، زیور هیچ کسی را نداشت. تنهای تنها بود. تمام کسانی که به «خانه فتانه» می آمدند از همان کسانی هستند که امثال زیور را به جندگی می کشانند. فقط با یک نفر می شد حرف زد. آن هم سالارزاد بود. چه سالارزادی! از زور بدبختی، از وقتی که همپاله اش را کشته بودند، به این خانه پناه می برد، تریاک می کشید، عرق می خورد و خجالت می کشید که هر روز بیشتر مدیون می شود. همینکه زیور از بد حادثه شکایت می کرد، فقط می توانست بگوید: باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.

سالارزاد بود که در حال مستی به زیور بروز داد که سالارنیا به لندن بر نمی گردد، در تهران می ماند و وردست آقای سالارنظام می شود.

\*\*\*

بالاخره روز عزیمت سر رسید. باز کوچه پراز جمعیت شد. همه سالاریها، زن و مرد، بچه و بزرگ، جمع بودند. آقای اهمیت همراه رئیس شهربانی هم حضور داشتند. برای جلوگیری از بی نظمی چند نفر پاسبان مردم را از دور اتوموبیل پولمن که زیر بازارچه منتظر مسافرینش بود، دور می کردند. نوکرها چمدانهای آقایان را در اتوموبیل کرایه ای بار می کردند. بابا دیگر طاقت نداشت چیزی بکشد. فقط کیف دستی «آقا جان» را می برد.

زمانی طول نکشید تا آقای سالارنظام و «برادرش» همراه منیژه خانم و عزت الملوك و سالاریان و سالارزاد که همه بعلامت عزا چادر سیاه بر سر و رخت مشکی برتن داشتند، به زیر بازارچه رسیدند. خان یک مشت اسکناس یک تومانی در جیب داشت و به هر کس که دستش را می بوسید انعامی می داد. گداها هجوم کردند. علاف سرگذر، همینکه سالارنظام را دید، صلوات فرستاد و جمعیت از او پیروی کرد. چند نفری داد زدند: «قاتل سید».

کسی به آنها توجهی نکرد از آنجا که هر لحظه هیاهو بلندتر می شد و کسانی از خنجری اسم بردند که با آن شمر سر امام حسین را بریده، به دستور رئیس دادگستری پاسبانها متفرقشان کردند. زنی جمعیت را به زور بازو شکافت، خود را به اتوموبیل رساند. قرآن کوچکی از زیر چادر سیاه درآورد به سالارنیا

داد و گفت: «خدا پشت و پناحت باشد!»

حسین سالارنیا زن را شناخت؛ زیور بود.

اتوموبیل حرکت کرد، مردم پراکنده شدند. رجال رفتند. از پاسبانها و بزرگان دیگر بفراخور حالشان پذیرایی کردند. کوچه خالی شد. تنها بابا زیر سقاخانه، پشت به دیوار، چمباتمه زده بود. آخرین پرتوی که به زندگیش می تابید، داشت خاموش می شد. زیور رفت و از سقاخانه یک طشتک پر از آب کرد و به صورتش زد.

زیور صورتش باز بود. بابا شبی دید، سایه‌ای کمرنگ از صورت آشنایی که گم شده بود. دخترش را شناخت. رنجی که زندگیش را تباه کرده بود بر پیرمرد تسلط یافت. لبانش تکان می خوردند. اما چیزی دستگیر زیور نمی شد. لختی از کلمات بی پیوند از دهانش بیرون می جستند. زیور او را از زمین بلند کرد. کمی حالش آورد. «زن، کاش می گذاشتی می مردم. همه چیزمان را گرفتند. دیگر به چه امیدی زندگی کنیم؟»

برلن - اسفندماه ۱۳۵۴

